

- شعله!... پلیس ها! ... همون دوتا!...

تند و تیز دست و پای بی حالم را جمع می کنم و از جا بلند می شوم.
اسماعیل بالای سرم ایستاده است؛ چهره اش را هرگز اینقدر مضطرب و
پریشان ندیده ام. توی دلم خالی می شود.

جعفر سرش را زیر پتو بیرون می کشد و بی صدا به من و اسماعیل که
روبرویش ایستاده ایم خیره می شود. دست اسماعیل رامی گیرم و می
برمیش کنار در. در همان حال نگاهی به ساعت می اندازم؛ هنوز سه و نیم
نشده است.

- فردا شب قرارست که... می خواهند... بیشترها!

- مطمئنی؟

چه سؤال ابلهانه بی؟ خب معلوم است دیگر؛ اگر غیر از این بود که این
موقع صحیح سراغم نمی آمد. شاید هم چون دلم نمی خواست که اینظر باشد،
این پرسش را مطرح کرده ام.

درد جانگذازی، بیکباره فلجم می کند. فکرم از کار می افتد.

- یکی از بچه ها، این خبر رو همین حالا برام آورده!

- چی شده، چرا دم در وايسادین؟ خب بیاين تو.

فرامرز و مسعود هم بیدار شده اند. چراغ را روشن می کنم. از آنها هم
برق می پرد وقتی از موضوع با خبر می شوند.

سکوت، بلند بلند از هر سو شنیده می شود. از خیابان، از راهرو هتل،
از خودمان. اما همه‌ی این سکوت، تنها یک معنی ندارد. از درون هر
ذره اش، تفسیر متفاوتی به در می آید. تعاریف پیچیده بی که بر پاره بی
از آنها، قرن هاست انسان بیهوده شناورست؛ از برخی شان، هزاره هاست که
آدمی هنوز چیزی نمی داند.

سکوت حرف رضاست؛ حرف جنگ است. سکوت، خاموشی است؛

فریادست. سکوت، آرامش است؛ عمق است.

- من پیشنهاد می کنم که همین فردا صبح برم پیش رئیس علی و همه
چیزرو براش بگیم!

- چقدر ساده بیی تو فرامرز اون خودش از همه پدرسوخته تره.

- ولی خب از یک نظر هم حق با او نه...

- از من می شنید، پلیس رو فراموش کنیدا

- سازمان ملل شاید...

- هه ... سازمان ملل!!

- شایدم بهتره که با همون دو تا حرف بزنیم و راضی شون کنیم که
منطقی فکر کان. یا حتی... حتی پول بشون بدیم. یا یه چیزی براشون
بخیرم.

صدای چند ضربه به در اتاق، صدای فرامرز رامی بُرَه. زود می پرم در را
باز می کنم، چشم که به شعله می افتد، قلبم بخ می زند. یک هو می زند
زیر گریه و می پرد توی بعلم. پیش از اینکه به هر چیز دیگری فکر کنم، با
قام وجود، در آغوشش می کشم. انگار که پاره‌ی تنم باشد به خود می
چسبانیش. نَقْسم در سینه حبس می شود. آتش را بیش از پیش احساس می
کنم. آتشی که با شعله بیی ظریف به سراغش می رفتم. شعله بیی که مرا
تنها امید خود می بیند؛ حالا با هر نیتی. به آرامی سُر می خوریم و به
درون اتاق می لغزیم. همه، هاج واج به صحنه خیره شده اند.

- الان او مده بودن او نجا!

- همان دونفر؟

- بله!

- مادرسگا!

-- حالا!

- شاید... آره... خیلی هم احتمالش هس. ممکنه که بیان اینجا!
- چند نفر بودن خاتم شعله؟
- سه نفرا ... نمی دونم ... شایدم چهارنفر.
- چی کار کردن؟ همه جارو گشتن؟
- نه، فقط از چند تا اتاق سؤال کردن و رفتن.
- مادر سگا!

- خب اسماعیل، حالا چکار کنیم؟
- فریبرزا به نظر من تنها راهش فراره.
- چی؟ فرار؟

اسماعیل ضمن اینکه حرف فرامرز را با سر تصدیق می کند، نگاهش را توی چشم های من می ریزد و می گوید:

- اینا به این راحتی ها دست بردار نیستن. من می شناسم شون. دستمون هم به هیچ جا بند نمیس. تنها راهش همینه آقای فریبرزا!
- آخه اگه این طور بشه وضع موندن فریبرز هم تو ترکیه بخطر می افته.

- راست میگه، منم دلم نمی خواهد موقعیت شما روی خطر بندازم.
- چشم های مُلتحم شده، روی زمین می پاشند.
- بدون معطلي نگاهم را روی صورت همه می چرخانم و می گویم:
- خب، من فکر می کنم می دونم باید چی کار کنم؟
- اسماعیل در فکر فرو می رود. بچه ها حرف دیگری برای گفتن ندارند.
- به شعله نگاه نمی کنم ولی زیرچشمی هوایش را دارم. به من نگاه می کند.
- چیزی نمی گوید.

- بیبنم، کس دیگه ام می خواهد بره؟
- قبل از اینکه از کسی صدایی در آید، از طرف فرامرز و مسعود جواب

منفی می دهم و روانه اش می کنم.
موقعیت دشواری است. دفاع از ناموس، به هر قیمت! کمترین بھایش
شاید فرار باشد؛ فرار در قیاس با قتل، با کشته شدن، بھای سنگینی
نیست. گاه دفاع از ناموس و شرف، با فرار میسر است. جایی که درستی
را، بجایی غم برداش، باید از قربانگاه جان به در بردا؛ حتی اگر جای دیگری
هم، در همین نزدیکی ها، احتمال قربانی شدن برود. این فرار، رزم است.
رزمی که دزخیم را از حلاوت نوشیدن خون خودت، ناکام می کند. فرار،
ترنده در رزم!

- از بابت ما خیالتون راحت باشها

- الان که هیچی بنظرم نمی رسد، فقط ... شاید...

مسعود، دستش را روی شانه ام می گذارد و نگاهش را در نگاهم می
آمیزد، بعلم می کند و دیگر حرفی بر زبان نمی آورد.
جهفرم، درست مثل همه مان اشک در چشمانتش نقش بسته است.
لحظه‌ی تلخی است، گاه بدرود از باران. آیا باز هم روزی می بینی شان؟
با یگانی خاطرات می رود که پرونده‌ی دیگری از آدم‌ها و روابط تازه را
درخود نگه دارد. خاطراتی که گاه دیگر، یک چشمتو را می گرداند و آن
یکی را می خنداند؛ اگر عمری باشد.

- فرامرز ا تو هم بیا با ما بیم، چون اینا به هرحال به تو گیر می دن.
دقیقه‌ی سکوت - این بار از قسم حساب و کتاب -، اتاق را در خود
فرو می کشد. برای فرامرز که پناهنه نیست و قانونی از ایران آمده است،
نهایت این است که پلیس به ایران تحویلش بدهد. یعنی آن طرف، در درسر
و در گیری برایش پیش می آورد. امکان دیگر اینست که نگهش دارند تا
وضع من روشن شود. به هر حال، چون پسر عمومی من است و بخاطر من آمده
است و همه هم از حضورش پیش من باخبرند، پایش در گیر قضیبه است. اما

می تواند از اینجا برود، بدون اینکه به کسی اطلاع دهد. بعد هم هر وقت که خواست، راحت به ایران برگرد.

شعله روی صندلی نشسته و پنجه‌ی انگشتانش را لای موهايش کرده است. مسعود با سبیلش بازي می‌کند. جعفر کف دستش را به دیوار چسبانده و پای همان دستش را از زانو خم کرده و پشت آن یکی که رویش سوار شده، نشانده است.

دقیقه‌ی تأمل! هر کس خودش را در شرایط موجود بررسی می‌کند. در دسر پشت در دسر کمین کرده است. تصمیم بگیریم تغییرش دهیم یا بگذاریم که دیگران کار خودشان را بکنند؟ و بدھیم یا خطر کنیم؟ صدای پایی در راه رو می‌پیچد؛ نه، صدای پاهایی. کلید برق را می‌زنم. شعله را با یک حرکت به درون حمام می‌سُرَّام.

- هر کس تو رختخواب خودش!

صدا نزدیک تر می‌شود. قلبم؛ بی رحم، دیواره‌ی سینه را می‌کوید. "درگیری با پلیس ترکیه!... قتل!!" وای که چه افتضاحی می‌شود، چه آینده‌ای در نظر گرفته بودم، چه به روزم می‌آید. بادا بادا صدا قطع شده است، دستگیره‌ی در تکان می‌خورد. در قفل است. از جامان تکان نمی‌خوریم. تلنگری در را به صدا درمی‌آورد.

- فریبرزا ... آقای فریبرزا ... منم ... اسماعیل!

سریع از جا می‌پرم. در را باز می‌کنم. خودش است؛ یکی هم باش. قیافه اش محلی است، مثل بقیه. برق را روشن و شعله را از تاریکی سوا می‌کنم.

- این "هلال" فامیل منه!

سلام و علیکی می‌کنیم و منتظر بقیه‌ی حرف اسماعیل می‌شویم.

- الان این شما رو می‌بره به "بیستلیس" و آن یکی فامیلمن در اونجا

خوبیتون می گیره و راه وچاه رو نشونتون میده. خیالت جمع باشه!
- منم باهاتون میام!

سرها بطرف فرامرز می چرخند. جا من خورد.

- راستش ... راستش فکرامو کرده م؛ با هم باشیم بهتره، بیشتر میشه روی وضعیت حساب کرد. یعنی ... یعنی می خواه بگم که اگه قراره بلاعی از راه برسد، چه بهتر که برای هر دومن، منظورم اینه که سره رسه مون این بیاد.

اسماعیل که کنارش ایستاده دست روی شانه اش می گذارد و درحالی که تیسم غرور آمیزی روی چهره اش نشسته است، می گوید:
- زنده باد! آفرین!

اینک، لحظه‌ی وداع. همه مان یکدیگر را درآغوش می کشیم و دل‌های پُر دردمان را بیکدیگر نزدیک تر می کنیم.

- مراقب خودت باش فریبرزا

چشمها بش پُر از اشک شده است. زیانش را فشارِ بغضی که روی گلویش سنگینی کرده است، بند می آورد.

- تو هم همینطورا تو برای من هم رضا بودی، هم مسعود، حالا بازم مجبورم که از شماهر در جدا شوم... دریغا

- آره، ولی معلومه که چاره‌ی دیگه بی نداریم. نه تو، نه من.

- مغازه هم دست خودت باشه. حتیاً اسامعیل خودش برنامه شور دیف می‌کنه. خلاصه خودم رو شرمنده احساس می کنم.

باز یکدیگر را بغل می کنیم و آخرین حرفم را بش میزنم.

- به امید سرنگونی‌ی تمامی‌ی ستمگرانا

با جعفر هم به گرمی ماج وبوسه می کنم و چهارتایی اتاق را ترک می کنیم. این موقع صحیح خیلی کم عبور و مرور در هتل برقرارمی شد. غدغن

نیست. تا وقتی که مورد خاصی پیش نیامده است، عبور و مرور کنترل نمی شود. از طرف دیگر، آشنایی با صاحب هتل، پلیس و گشتی های شب، از مشکلات احتمالی جلوگیری می کند؛ این امتیاز را داریم. یا دست کم تا حالا که داشته ایم.

ماشین، ده - پانزده متر جلوتر پارک شده است. یک ماشین آبی سپر. جلو ماشین یک نفر نشسته است؛ سمت شاگرد.

- خب آقای فربیز دیگه از بیش ما داری می روی.
هر دو متاثریم. یک روز باید می رفتم، اما اینطور ترک دوستان کردن، برای همه مان رنج آورست.

- حتیاً یه روزی، یه جایی همدیگر رو می بینیم.
- امیدوارم! هم برای تو، هم برای خانم شعله، آرزوی موفقیت و یک زندگی خوب را دارم. افسوس که نشد بیشتر با هم باشیم.

چشم های مهربانش به اندازه‌ی چشم های مسعود، سرشار از درد شده است. اشک از گوشه‌ی چشمش جاری می شود. همیشه می گفت: "آقای فربیز! آدم همیشه باید سرش بالا باشد، وقتی که می خواهد گریه کند!"
با تمام وجود یکدیگر را بغل می کنیم. چه دوستی عمیقی حاصل این آشنایی کوتاه شده است؛ چه انسان بزرگی است این مرد! براستی با چه چیز می توان این همه محبت را جبران کرد؟

این وقت صبح، شهر را ندیده بودم. با غروب چندان فرقی نداشت. تیرهای آهنی‌ی بلندی که لامپ‌های زرد مه شکن، از بالاشان آویزان شده است، اطراف خیابان را نارنجی کم رنگ کرده است. تک توکی ماشین، این طرف و آن طرف به چشم می خورد. شهر در خوابست. شب پرستها، بدبانال شکار می گردند؛ شب ستیزها درگیریز.

آن یکی چیزی نمی گفت. اولین بار است که از شهر خارج می شوم؛ کاری

نداشتم که ترکش کنم. کار پیش آمده است. پس باید رفت. یکبار برای همیشه. سمت راست فرامرز نشسته است؛ سمت دیگر، شعله. همه، خودمان را جمع کرده ایم و سعی می کنیم که جای آن یکی را تنگ نکنیم. این ماشین های "رنو ۱۲" از پیکان کوچکترند. صندلی عقبش برای سه نفر تنگ است. توی ماشین، یواش یواش داشت گرم می شد. معلوم بود که ماشین خوابیده بوده است. درود بر تو مرد!

از کنار دریا می گذریم. آخر ماه است، مهتاب سطح آب را می درخشناد. دست هامان دارند گرم می شوند. لرزشی که بدنم را گرفته بود، قطع می شود. صدایی نیست مگر غرش موتور که زمان و مکان را می شکافد و پیش می رود. دریا، همانگونه بی تفاوت، درکنار ما ایستاده است. دریا که نه، دریاچه بی که تنها قسمت کوچکی از آن را از کنار اسکله دیده بودم. با او هم خذا حافظی می کنم.

چه جاده‌ی باریک و تاریکی پیش روست. پیچ‌های تندش، مرا به یاد جاده‌ی چالوس و هراز می اندازد. یاد شمال می افتم؛ یاد کناردریا، یاد خانواده و رفقا و روزهای خوشی که با هم داشتیم. چه روزهایی بودند، از چه دردهایی دادم به هوا می رفت. مادر هر وقت دلش می گرفت می گفت: "عیبی نداره، این شب‌ها هم قوم می شن!" آن وقت‌ها خانواده مان هنوز سری داشت، ستونی داشت.

هرچه بالاتر می رویم، کاکل سپید تپه‌ها و کوههای اطراف، بیشتر خودش را در دل جاده فرو می کند. هلال، گه گاه در مورد جاده و هوای بد امسال با رفیقش حرف می زند. کوتاه. او هم گرد است. هر دو شان از من کوتاه‌تر و لا غرترند. هلال را که از نزدیک دیده ام، آن یکی را هم از فاصله‌ی سرخ با سقف ماشین و قیاس با هلال، تشخیص داده ام. گاهی از روی رو چیزی چشممان را کور می کند و سرعت می گیریزد.

طرف، خوب به کارش وارد است. جاده را عین کف دست می شناسد. چند جای حساس امتحانش کرده‌است. فرامرز چشمش بسته است. شعله، نه، هنوز می درخشد....

- عالیه، محشره! همینجا نگهش دار. ای کاش تا صبع می تونستم پیشتر بشینم و بقیه اش رو گوش کنم. ولی مبدونم که هم این عیال من عصبانی میشه، هم این بجه ها بدخواب میشن. من دنبال همین می گشتم. داغ داغ! بی شیله پبله.

- این یکی رو منم باش هم عقیده‌ام. منم خیلی دلم می خواهد که بقیه ش رو بشنوی.

- خانم تو غصه ش رو نخور، وقتی نوشتمش، می خونی ش.

- آره، ولی اینطور که فریبرز خودش میگه، شنیدنی ترها

- لابد از مادر بزرگ خدابی‌امریزش به ارت برده!

شعله درحالی که این جمله را با شیطنت و نگاه زیر چشمی به من، ولی خطاب به شیده می گوید، دستش را روی سر محمود می کشد و می خنده.

- خیله حُب، دیگه وقت رفاقت رسیده و باید زحمت روکم کنیم. پاشوا پاشو خانم پاشو این محمود رو بغل کن تا من هم این دختر گنده‌ی خوشگل رو بذارم روی کولم و راه بیافتیم.

من و شعله هم پلند می شویم. پاسی از نیمه شب گذشته است. دو سه ساعتی بیشتر نیست که هوا تاریک شده است. اینجا تابستان‌ها تا ساعت نه و نیم - ده، هوا هنوز روشن است.

- پس ما هفتنه‌ی دیگه منتظرتون هستیم.

- باشه، فقط ...

- دیگه فقط و اماً و نیشه و از این حرفها نداریم آا

- نه، می خواستم بگم که فقط قرمه سبزی فراموش نشه.

- چشم! البته آنهم با گوشت خوشمزه‌ی خوب!

همه مان می زنیم زیر خنده.

- آرش خوشگله رو از طرف من به ما چش بکن! فقط تورو خدا به وقت
بیدارنشه.

- چشم، چشم!

- چشمت بی بلا!

- باز هم این شیده و شعله شروع کردن.

- رای که از دست تو نویسنده‌ی نکته‌گیرا

- خب فریبز جان فقط یادت باشه که تا آخر این داستان قالم نذاری!

- نه بابا خیالت راحت باشه. هر چند که بعضی از جزئیاتش ممکنه
فراموش شده باشه - بالاخره بعد از پنج سال و اون همه حرفهای دیگه، ذهن
بی مسؤولیت می شه - ، ولی صادقانه سعی می کنم که همه‌ی واقعیت‌ها
رو در اختیارت بذارم.

- پس یادت نره که تو، شعله و فرامرز با آن دونفر از وان به سمت
"بیت... بیتلیس" ... راستی اسمش چی بود؟

- بیتلیس!

- آها! یادت نره که هر سه تا تون به سمت بیتلیس در حرکت هستین و
یک نفر مثل من پیدا میشه ویرای یک هفته هم‌ونجا - البته با همه‌ی آذوقه
و امکانات انسانی - متوقف تون میکنها

از تکه بی که آورده است خوشمان می آید و لبخند روی صورخان
می نشینند.

- ناگفته نمونه که حالا این اطهر قام امشب رو تا صبح در سوردهش حرف می زنه. اینم با این نوشتنش کلافه من کرده. آخه اینهمه شغل تو این دنیا هست.

هوای ملسو است؛ دوازده - سیزده درجه بالای صفر. روزش به بیست و پنج رسیده بود. خنکای روح افزایی، از زیر لباس، تن را قلقلک می دهد. خیابان خلوت است. صدای عبور قطار دوردست، سکوت آن دورها را می شکند و خبرش را به ما هم می رساند. خبری کوتاه و بی ضرر. خبری که بود و نبودش، تأثیری در جریان زندگی ما ندارد. تنها، خبر شکست سکوت دوردست ها. تکمه‌ی آسانسور را می زنم. خانه‌ی اجاره بی‌ما، سه طبقه بالاترست، طبقه‌ی سوم. از درآسانسور که بیرون می رویم، سمت راست، یک در قهوه بی‌ی یک متر و بیست سانتیمتر در دو متری به قطر بیست و پنج سانتیمتر، چهار دیواری ما را از هفت تای دیگر سوا می کند. دور ویرمان همه جا سفید است. کف زمین را کف پوشی کرم رنگ پوشانده است. ترکیب سه رنگ سفید، کرم و قهوه‌ای، سنگینی مطلوبی به پیرامون مان داده است. تنها عضو غیر آلمانی‌ی این مجموعه، مائیم. در را باز می کنم و داخل می شوم.

یکسال و نیم هست که به اینجا آمده‌ایم. مادر، خیلی از اینجا خوشش آمده بود. مرضیه که دیگر هیچ؛ می گفت اگر بخاطر علی نبود، حالا حالا برگی گشت. کاشکی خاله جان هم می شد بباید. اما نمی توانست، چون بخاطر کلیه هاش باید هفته‌ی سه روز برای دیالیز به بیمارستان می رفت. البته قرار شد من اینجا برایش کاری بکنم که دو سه ماهی بشود، مجانی دیالیز کرد. این مجید پدر سوخته برای آرش ادای آدم بزرگ‌ها را درمی آورد و مرتب درست و غلط را یادش می داد. چه کیفی کرده بود شعله. همه اش می گفت که ای کاش آنها موقع زایمانش اینجا می بردند.

هرچند که همه چیز بخوبی و خوشی ردیف شده بود، ولی این طور وقت‌ها اگر خانواده‌ی آدم کنارش باشند، کیف دیگری دارد.

در طبقه‌ی بالای منزل ما "گوستاو" زندگی می‌کند. او صاحب همین مغازه‌ای است که از یکسال و نیم پیش که ما به "کلن" آمده‌ایم، در آن مشغولم. این خانه را هم خود او برایم اجاره کرده است. از همان ابتدا هم تا به امروز، اجاره را خودش پرداخته است - البته از حقوق خودم -. قد بلند است؛ حداقل هفت - هشت سانتی متر از خودم بلند‌تر، چهل و پنج ساله بی‌است که دست کم هفت سال کمتر نشان می‌دهد. موطلایی و چشم آبی. دختر بزرگش هم عین خودش است. از آن شانزده ساله های ورزیده و درشت هیکل. کرچکترین فرزندش هم دختر است؛ از آرش یکسال بزرگتر. بین این دو دختر، یک جفت دوقلوی دوازده ساله دارد که هردو پسرند. بقول معروف جنس جوری دارد.

جایمان، به نسبت خیلی از خارجی‌ها وهم وطنان آواره مان، بهتر است. بخصوص این دو - سه ساله‌ی آخر، وضع زندگی برای خارجی‌ها بدتر شده است. از هم پاشیدن بلوک شرق و وحدت دو آلمان، علت اصلی‌ی این خرابی اوضاع است. آلمان، مرکز هجوم رومانیایی‌ها، بوگسلاوهای لهستانی‌ها، آلبانیایی‌ها، روسها و... شده است. هزار هزار می‌آیند! البته اخیراً کمتر؛ آنهم بر اثر فشارهای مختلف. فشار دست راستی‌ها؛ غیردولتی‌ها و دولتی‌ها!

ایرانی‌های پناهنده که در گذشته امکانات مناسب تری داشته‌اند، حال‌اگر خیلی هاشان را از دست داده‌اند. درخانه‌های بزرگ که ده - بیست اتاق دارند، در اتاق‌های دو سه و چهار تخته با ملیت‌های مختلف باید سر کنند، تا تکلیف پناهندگی شان در این کشور روشن شود که معمولاً این وضع تا دو سال هم طول می‌کشد، تازه اگر تقاضای پناهندگی شان قبول

شود؛ در غیر اینصورت کار به پنج سال هم می کشد.

به جای پول تو جیبی و غذا، گپنِ غذا و پوشک می دهند؛ که بخصوص موقع خرید، آدم را کلی خجالت می دهد. یعنی بکلی تورا از دیگران جدا می کنند. خیلی ها بخاطر فرار از این شرایط، از طرح جدید سفارت ایران استقبال کرده اند. طرحی که می گویند: "هر کس بخواهد می تواند بباید از ما پاسپورت بگیرد و به ایران برگردد و چنانچه تحت تعقیب نباشد، مورد باز و خواست ما قرار نمی گیرد!" این طرح، البته با کمک بعضی ها که قبل از سیاست مخالف رژیم بوده اند و حالا خوش خوشنان با آخوند ها لاس میزنند به جان پناهندگان افتاده است.

- خب خانم خیلی ممنون از پذیراییتون.

- من که کاری نکردم. همه شن گردن تو و اظهر افتاده بود.

- خب حالا بگو ببینم، خوش گذشت؟

- جای شما پُر بود!

- آی شیطون!

برقی از فاصله‌ی دوچشم، چهره‌ی ظریف و ساده اش را روشن می کند و نرم می پرسد:

- بنظرت چطور خانواده بیین؟

- مثل بقیه.

- منظورت اینه که مثل همه‌ی او نهایین بین که تا حالا شناختیم شون.

- آها!

- پس... پس؟

- ها! تو ذوقت خورد؟ چی خیال کردی، تافته‌ی جدا باfte نا!

- آخه شیده بنظرم فهمیده و پُر میاد.

- خب مگه نیس؟!

- بازم میگی مثل بقیه ن؟

دستهایم رو دور گردنش حلقه می کنم و درحالی که خودم را به
رودخانه‌ی بی غل و غش چشمانش می سپرم، با لبخندی از آنگونه که اغلب
صورت آرش را در ذهنم می نشاند، می گویم:

- محبویم‌ا چی خیال کردی؟ بین آدم‌ها دنبال چی می گردی؟

فرشته‌انه نداریم! ما همه مثل هم هستیم. راحت پسند، خود محور بین
و سود جو! اگر سودمان تو چیزی باشه و اگر خودمن رو راضی کنیم که
دنباش برم و احیاناً در این رهگذر با کسی هم جور بشیم، آدم خوب
و دوست داشتنی بی بنظر می رسیم، درغیر اینصورت، چیز دیگری از آب
درمی آییم.

نگاهش، بازهم جرقه‌ی دیگری از خود عبور می دهد؛ صورتش گل می
کند و یکباره رود چشمی که من در آن جاری شده‌ام، در خود فرو می بردم.

وقتی که سرم را بر روی بالش می گذارم و سیگاری روشن می کنم،
خاطرات گذشته از پیش چشمانم رژه می روند. مدت‌ها بود که به خیلی از
آنها فکر نکرده بودم. فشارهای بعدی زندگی مجالی نداده بود؛ شاید هم
داده بود و من دیگر نمی خواستم.

پنج سال از فرارم گذشته است. با دست خالی آمده ایم. اگر کمک عمو
نمی بود، شاید هنوز هم اینجا نمی بودیم. پنج هزار دلار برای من و شعله به
قاقچی داده بود، دو هزار دلار هم به خودمان. تازه نه تنها طلبکارانه این
کار را نکرده بود بلکه از من خواهش کرده بود که هرجا گیر افتادم، خبرش
کنم. "حق داداش رو دارم میدم، مال خودم هنوز مونده‌ا" عمو از خمینی
برگشته بود، فهمیده بود که گولش زده‌اند و برای راست وریس کردن

کارهای پرسش فرامرز، آمده بود آنکارا.

امروز همه چیز دارم. زن و بجهه‌ی سالم. شغل خوب، جای زندگی مناسب و آبرو و اعتبار اجتماعی. سیگارم را خاموش می‌کنم. آرش مدت‌هاست که از فرط خستگی و شیطنت خوابیده است؛ شعله تازه از هوش رفته. به ساعت دو صبح چیزی نماند؛ فردا تعطیل است، می‌توانم بیشتر بخوابم. البته امیدوارم که آرش بگذارد. آرش هم از حق خودش می‌گوید. آن هم چه حقی ا

فصل چهارم

فربیز،

قهرمان داستان اطهر

- خب، حالاتصمیم داری این بحث رو ادامه بدی و شب مون رو خراب کنی، یا فکر می کنی بهتره بحث شیرین تری رو شروع کنی.
- تو هم با این بحث آی شیرینت!!
- خب جانم، هر کس دنبال کار خودش دیگه ا همه که نمی تونن مث هم زندگی کنن.
- آره عزیزم! منم اینارو که میگی می فهمم: ولی فریبرز رو نیگا کن، ده سال از تو جو وتنرا، ولی همه چیزه زندگی ش رو تکمیل کرده.
- بیبن عزیزم! آدم ها که خودشون رو اینطوری با هم مقایسه نمی کنن.
- این نوع قیاس، از ناگاهی‌ی آدم سرچشمه می گیره.
- تورو بخدا بازم این حرفها رو شروع نکن آا
- باشه! چشم!

داستان غریبی است. بعد از دوازده سال زندگی و عبور از پستی و بلندیهای بی شمار، هنوز هم نتوانسته ایم با هم کنار بیاییم. با این که با قام وجود دوستش دارم، برایم همه چیز بسختی می گذرد. برای او هم حتماً همینطور. دردا که در روزگاری به این سختی، نمی توانیم پشت هم باشیم. در شرایطی که باید در به در و آواره زندگی کنیم و محبت مان بیکدیگر، پشتوانه ومحرك ما برای پیش رفق باشد، ما آن را از هم و از زندگی مان

درین می کنیم.

اشکال کار کجاست؟ در خودمان است. ولی چگونه باید فهمیدش و به نقطه‌ی حلش رسید؟ برای این پرسش، هزار بار جواب در آورده‌ام، اما همه‌ی این پاسخ‌ها، مارا آنقدر که لازم است، به جلو ترانده‌اند. افسوس آن جوهر که باید بستر این زندگی را صیقل دهد، خشکیده است. ادامه‌ی یک جبر. حرکتی بس حاصل در باتلاقی که هر روز زندگی ما را، روح مارا، آزادی و نشاط ما را در خود فرو می برد.

- یادت نره که فردا شب منزل آقای ذبیحی دعوت داریم، فقط خواهش می کنم حرفهای سیاسی نزنیم آآ. تورو خدا به کاری نکن که این چهارتا دوست دور ویرم از ما رم بکن.

- خیالت راحت باشد!

- اگه وقت کردی محمود رو بپرسش پارک بگردون، بیچاره بچه دق می کنه از تنهایی.

- چشم!

- خب خبا خود شیرینی نکن!

از آن جدیت بپرونsh آورده‌ام. گاهی وقتها که خیلی عصبانی می شود، این طوری سریه سرش می گذارم تا از آن حالت بپرون بباید.

- راستی یک دقیقه صبر کن تا من یه زنگ به مهستی بزنم. محمود را بغل می کنم و سبیلم را به لپ‌های سرخ و سفیدش می مالم. گیف می کند وقتی که می فهمد میخواهم به پارک بپرسش.

رویه روی منزل، البته سی مترا پایین‌تر، یک پارک صد مترا مریعی ساخته‌اند که بخصوص در ایام تعطیلی مدارس، همیشه پر از بچه است. اینجا را پنج سال پیش گرفتیم. جای بدی نیست. شلوغ‌ترست. بیشتر خارجی‌اند.

مجتمع مسکونی بی است با ساختمانهای بلند. بعضی شان مثل ساختمان خودمان، به پانزده طبقه می رستند. طبقه‌ی ما، "نحس است" از همان ابتدا ورود مان، دلخور بود و غر می زد: "آخه چرا باید به همچین طبقه‌ی نحسی گیر ما بینته؟" اما حقیقت داستان این است که اینجا خیلی راحت هستیم. به اندازه کافی بزرگ است و آدم‌های طبقه هم، مرتب و محترم هستند. اوکش دو خانواده‌ی شدیداً الکلی آلمانی بودند که چهار ماه بعد از ورود ما، محل را ترک کرده بودند. به جای آنها هم یک خانواده گرد ایرانی و یک خانواده‌ی ترک ترکیه آمده اند.

- آوا سلام خانم، حالت چطوره؟ خوبی؟ ... قربونت برم، خیلی ممنون... آره، اونام خوبین... نه، فقط می خواستم ببینم اگه او دامن زرشکی رو لازم نداری، اطهر رو بفرستم بیاد بگیردش... خاطر جمع باشم؟ ... قربون تو خانم... بزرگیت رومی روسونم. تو هم به آقای علیزاده، پوران چون و بچه‌ها خیلی سلام برسون. ...چی؟ چی نه به جان توا... جدی میگی؟ ... بخدا اگه من اصلاً روحم از این قضیبه خبردار باشه... راست میگی؟ تو رو خدا نیگا کن عجب آدمای دوریوی پیدا می شن آ؟ ... می گم به جان دوتا بچه هام یک کلمه هم دراین مورد باش صحبت نکرده بودم... من، این خانم رو شش دفعه بیشترندیدمش. اونم همیشه تو جمع بوده... راستی که خجالت داره احالا که اینطوره بذار قضیبه‌ی خانم نصرتی با این موجود محترم رو برات تعريف کنم تا بفهمی این اصلاً چه جور آدمی بوده و ما خبر نداشتم. حواست با منه ... آره، هفته‌ی پیش که ...

دررا بواش پشت سرم به هم می زنم وبا محمود بطرف آسانسور می رویم. چه می توانستم بگویم. حوصله‌ی داد و قال را ندارم. هرچند که همینطوری هم که بیرون آمده ام، خودم را به عقوبات شدیده ای دچار می کنم ولی حوصله‌ی شنیدن یک ماجراجای تازه را، آنهم با یک وزنه‌ی یازده کیلوگرم

دربغل، نداشتم.

وقتی باران می‌زند، گرد و خاک، هوا را رها می‌کند. دور ویر ما همه جا اسفالت و خط کشیده شده است. همه چیز نظم دارد. از ساختمانها گرفته تا گل‌ها و خاک زمین. باران که می‌بارد، گل و لایی دیده نمی‌شود. آبی هم روی زمین نمی‌ماند. آب‌ها یک جایی فررو می‌روند. صادق که رشته‌ی تحصیلی‌ی سابقش به سد و نهر و آبرسانی مربوط می‌شده، می‌گفت: "اینها منع ن‌لامصب آ، همه‌ی کارها روطوری تنظیم می‌کنند که تا بارون بیاد، از راه مجرای‌ها تخلیه می‌شوند. حتی شیب پهناهی خیابون را چنان تغییر اندازه می‌کنند که تو اصلاً شبیه نمی‌بینی. بعد هم درحالی که تحسین و تأسف چهره‌اش را درهم می‌پیچید، سرش را به آرامی به سمت شانه‌هایش تکان می‌داد و ادامه می‌داد: "این‌ها خیابون سازی دارند، ما هم داریم!!"

به نزدیکی‌های قسمت‌بازی بچه‌های زیر پنجه ساله که می‌رسیم، دیگر کسی حریف محمود نمی‌شود. تا به این نقطه برسیم، آنقدر توی بغل آدم وول می‌خورد که ده دفعه شلوارش از پایش می‌افتد. از یک پیاده رو باریک به پهناهی دو- سه متر، یک درازای بیست - سی متری را پشت سر می‌گذاریم. یک بلوار سه متری که قشنگ‌سبزه کاری شده است، پیاده رو را از خیابان فرعی‌ی پهن - شش متر - که رویروست، جدا می‌کند. این خیابان فرعی، به خیابان اصلی که جلوه‌می‌ساخته است، منتهی می‌شود.

بچه‌ها از سروکول هم بالا می‌روند. احتمال بروز خطر خیلی کم است. زمین این محوطه را به چند شکل مختلف و از چند جنس خاک رنگارنگ و گوناگون ساخته‌اند. غرب محوطه، باغی است که چند درخت آلبالو هم دارد. بظاهر خصوصی است، اما وقتی فصل برداشت محصول میرسد، به تنها کسی که چیزی نمی‌رسد، همان صاحب ملک است. جلو این باغ، اسباب-

بازی بچه ها روی زمین کاشته شده است. انواع گوناگونش، مثل یک تاب بزرگ، دوتا کوچکتر، یک الکلنج، یک چرخ و فلك کوچک دونفره، یک سرسره و اسب های پلاستیکی کوچکی که روی یک فنر نصب شده اند. پلاستیکش هم از یک نوع محکم و فشرده است که کلی جان سخت است.

کسی جلوتر یک سری بازی های دیگر دیده می شوند. اینها با طناب های رنگی - قرمز، زرد و کرم - ساخته شده اند. قیافه شان هم عین تار تنیده‌ی عنکبوت است. سرگرمی خوبی است، حتی برای بزرگترها!

از بالا که همه‌ی مجموعه را می بینی، انگار که محوطه‌ی سبزی را، گله گله کچل کرده اند. این قسمت‌ها که از دور به سفیدی میزند همه‌اش ماسه است که دورتا دورش را گرفته. آن بخش که به بچه‌های کوچکتر مربوط می شود، از ماسه‌های نرم تری تشکیل شده است؛ آنقدر نرم که وقتی کودک از روی تاب بیفتند، زخمی نشود. قسم دیگری از این تنوع، حاشیه‌یی است که از موازیک سفید به پهنه‌ای دو متر درست شده است. این مسیر عبور پیاده، از نقاط مختلف آنست. در مرکز این مجموعه، یک سری وسائل چوبی‌ی فنری کارگذاشته اند که روی زمین پیچ و مهره شده اند. در قسمت شرقی اش دوتا میز پینگ‌پنگ سنگی است که جنس تورش هم یک نوع فلز سفید است.

- صبر کن بباباجان! یه دقیقه صبر کن، الان میارمت بیرون. عجب تُغسی هستی آا ازت یه ثانیه هم نیشه غافل شد. ها؟ چی شده، دردت گرفته؟ چند دفعه میگم مواطف باش!

آدم به این بچه‌ها که نگاه می کند، بی اختیار درخودش فرو می رود. چقدر بی خیال هستند. به همیع چیز فکر نمی کنند الا به بازی.

اینجا شکل‌های مختلفی را می شود دید. بچه‌هایی که هرگدام از کشوری آمده اند. به قره‌نگ‌های گوناگونی تعنت دارند. حتی غذاهاشان،

ارتباط برقرار کردن شان، نوع محبت کردن شان، شبوه‌ی ابراز خشم شان و سنت‌های شان، در عمل متفاوت از یکدیگرند. اما همه‌ی اینها چه بی معنی می‌شوند وقتی که با هم بازی می‌کنند. تنها زبانی که حاکم است، زبان بازی است.

- سلام عمرا

- سلام عموجان! حالت چطوره؟

- مرسی؟

- تنها او مددی پایین؟

- نه "کاوان" هم هس!

- بابات چطوره؟

- خوبیدا مرسی!

- خونه بود؟

- نه!

- خیله خب، عموجون برو بازی کن!

- چشم، خیلی منون! خدا حافظ.

کاوان و سولماز، برادر و خواهرند. دو تا ساختمان آنطرف تر با پدر و مادر و مادر بزرگشان زندگی می‌کنند.

مادرش ترک ارومیه است؛ پدرش هم گرد همان خطه. کاوان چهار سال از سولماز بزرگتر است و در تهران بدنیا آمد. نادر، قبل از اینکه اخراج بشود، خیاطی می‌کرد. همسرش معلم بود. زنی زحمتکش و باسواد. هر دو تاشان از هوا داران کومله بودند. بر سر همین هوا داری، هر دو به فاصله‌ی یک سال، شغلشان را از دست می‌دهند. بعد از کلی این درو آن در زدن، کارشان را ردیف می‌کنند و با پاسپورت جعلی به ترکیه می‌روند؛ و منتظر می‌شوند که کارشان از طریق یکی از همشریهاشان که در سوئیزندگی می‌کرد،

درست شود و به آنجا بروند که متأسفانه نمی شود. با هزار مصیبت، در آن پحبوبیه که آلمان شرقی تصمیم گرفته بود از ترکیه به کسی ویزای ترازیت ندهد، ویزایی جور می کنند و خودشان را به آلمان می رسانند. حالا هم ضمن اینکه روند عادی زندگی شان را طی می کنند، هر آن گاهی در اعتراضات مختلفی که اینجا و آنجا علیه رژیم صورت می گیرد، شرکت می کنند. من از ترس شدیده جرأت نمی کنم آنها را به منزل دعوت کنم. از بحث درمورد انقلاب و سیاست و مبارزه، خسته شده است. ترجیح می دهد خودش را هرچه بیشتر از این حرف ها دور نگه دارد. گاهی وقتها خودم بدیدنشان می روم و ضمن پذیرایی گرمی که می کنند، درمورد اوضاع و احوال جاری کشور حرف میزنیم. دو تا از کتاب هایم را هم به نشانه‌ی تقدیم به خلق های گرد و آذری، به اشان داده بودم. مردمان شریفی هستند. همه هستند. تنها کسانی نیستند که از روی آگاهی - و نه احتیاج و ناآگاهی - در راستای سود خودشان، زندگی دیگران را به هیچ می گیرند!

کاوان، چند روز پیش که مرا در ایستگاه قطار شهری دیده بود، می گفت: "عموا تظاهرات که یادت نمی ره؟"

گفتم: "کلوم رو میگی عموجان!"

گفت: تظاهرات کومله رو میگم دیگه!

گفتم: آها! چشم چشم حتما! تو هم میای عموا؟

نگاهی کرد و با آن لهجه‌ی شیرین کردی اش با تعجب و هشدار، پرید

به من که: مگه میشه من نیام؟"

چشمها یم را توی صورت معصوم و حق طلبش که هنوز هیچ چیز از زندگی و مبارزه نمی دانست، نشاندم و انگار که حالا باید حرف اشتباهم را اصلاح می کردم، گفتم:

- نه عموجان! منظورم اینه که تو با ما میای یا با ماما و بابا می ری؟

- آها! من با او نا می رم!

شیده می گفت: "واقعاً اینها جنایت می کنند که بچه های بسی کناد
و معصوم رو با این فکرها و حرفها آشنا می کنند. بچه های بیچاره باید
درسشنون رو بخونند، برای خودشون چیزی بشن. از زندگی شون لذت ببرند،
نه اینکه همه اش بفکر این باشند که چه کسی روکشته نه، چی آتش گرفته،
کی ها رو زندگانی کردن واژ این حرفها؟"

می گفتم: مگه صمد بهرنگی که تو هم قبولش داری، نمی گه که باید بین
دبای رؤیاهای کودک و دنیای واقعیت ها پلی زد تا کودکان هرچه زودتر با
تلخی دررانشان آشنا شوند؟

نگاهش را توبی صورتم می ریخت و درحالی که بی توجهی نسبت به این
جمله، از دریچه‌ی بسته‌ی چشمش به بیرون فوران می کرد، روش را برمی
گرداند و ته مانده‌ی غذا را توبی سطل آشغال می ریخت.

- نکن پسرم! نکن باباجون! آخه چرا می زنی ش؟ خوبیه اونم تو رویزنه
بابا؟ اون که با تو کاری نداره پسرم! یه کم تو سوار شو، یه کم هم بذار اون
سوار شه. ایناماله همه س!

محمد از محصولات خارج کشوری ماست؛ موهای وزوزی اش به من
رفته، چشم وابروی قشنگش به شیده. دماغش هم بی صاحب است.

هنوز هم پس از این دوازده سال، هیچ صورتی روی دست شیده، برایم
پیدا نشده است. آن وقتها که هنوز مجرد بود، بیست و پنج ساله بود.
هردومن دانشگاهی بودیم. مدرک هم مدرک های قدیم با آغاز قیام، کارها
آنقدر به هم ریخته بود که من برای اینکه امور اقان را بگذرانم، همه کاری
کرده بودم. با فوق لیسانس علوم سیاسی، پشت تاکسی کار می کردم، آبر
میوه می فروختم، نجاری و بنائی می کردم. شیده هم با اینکه مدیریت
خوانده بود، کارش هرگز از خانه داری تجاوز نکرده بود. تازه شانس آورده

بودیم که همین مدرک را هم داشتیم، بخصوص شیده که اگر کارش کمی دیگر طول کشیده بود و مدرکش را نگرفته بود، می خورد به انقلاب فرهنگی و دیگر باید غزل خداحافظی همان مدرک خشک و خالی را هم می خواند. خانواده هامان از قدیم با هم آشنا بودند. شیده آخری بود. بعد ازدواج خواهرش آمده بود. سه تا دختر پشت سر هم به فاصله ی سه سال.

بعد ازمن، هفت تای دیگر هم پایه جهان گذاشته بودند؛ همه شان دختر! پدرم همیشه می گفت: "عجب شانسی آوردم آما" وقتی بقیه اعتراض می کردند که آخر دختر هم خوب و شیرین است و با این حرفاها قهر خدا می رسد، می گفت: "من چی میگم شما چی می فهمین. من میگم عجب شانسی آوردم که بعد از این مصیبت، خدا هفت تا دختر خوشگل به ام داده که زندگی واسه م قابل تحمل بشه!"

همه مان را دوست داشت، الان هم دارد. از آن بچگی توی کار سبزی و میوه بوده، تا همین حالا که در میدان سرچشمه‌ی تهران دم و دستگاهی برای خودش به هم زده و بیا و گیانی دارد. آدم کله شقی است؛ لوطی مسلک و پول خرج کن. همه‌ی خواهانم را شوهر داده است، این آخری - مینا - هم شیرینی خوردۀ است. سی چهل سال است که صبح ها ساعت دو- سه، از خانه می زند بیرون. از من چهارشانه تراست. تا به این سن و سال که رسیده، لب به سیگار و عرق نزدۀ است و بقول مادرم، یک بار فقط، آنهم برای اینکه کامیون از رویش رد شده بود، چهل روز غمازش ترک شده بود. آدم با سواد و تحصیل کرده بی نیست. فقط دو کلاس قدیم را خواند و رفت به دنبال زندگی. ولی تا دلت بخواهد تغیره دارد.

آن وقت ها که ساواک مرا به اتهام همکاری با گروههای چپی، دردانشگاه دستگیر کرده بود و تا می خوردم مشت و مالم داده بود، تازه یک حجره‌ی کوچک توی میدان بزرگ، دست و پا کرده بود. خیلی این در و آن در زده

بود تا توانسته بود خبری از من بگیرد. بعد هم که از حبس درآمده بودم، کلی داد و بیداد راه انداخته بود و می گفت: "پسرجان! تو هنوز بچه بی واسه این حرفها و کارها! دهنت بوی ... الله اکبر! ... برو پسرم... برو درست رو بخون. سیاست و انقلاب و این چرت و پرت ها تو رو به جایی فی رسونه. برو فکر زندگی درست باش، قبل از اینکه بیست سال بعد بفهمی و بگی که همه چیزو بیخودی از دست دادی!"

الان همان حدودها از آن وقت می گذرد. درسم تاقیام طول کشیده بود. بعدش هم ازدواج کرده بودم. تا سال شصت و پنج، بیهوده این طرف و آن طرف پرسه می زدم. در سرزمین خودم آواره و حیران بودم. از آن زمان به بعد هم، آوارگی خارج از کشوری را بدوش می کشم.

هم محلی بودیم، هم دیگر را هم زیاد می دیدیم، ولی به هم توجهی نداشتیم. من برای خودم، دنبال کارهای متنوعی بودم که فرصت توجه به دخترها، بخصوص دخترهای محل را نداشتم و از طرفی هوای ساواک را هم همیشه باید می داشتم. هر اعلامیه و شب نامه بی که تکثیر می کردم، می توانست مرا به ابرقو بفرستد. فضای مبارزه، آن روزها خیلی سنگین بود، احتیاط کاری خیلی داشتیم، بخصوص وقتی در نقطه ای یک شاخه نظامی یا تبلیغاتی لو می رفت، کارها برای مدتی می خوابید. آن وقت ها، خارج کشور برای ما قوت قلب خوبی بود. سالهای چهل و نه تا پنجاه و دو، رژیم شاه ضربات سنگینی به ما وارد کرده بود. خیلی از بچه ها لو رفته بودند. عده ای زیادی شان دستگیر شده بودند. فشار خارج کشور، رژیم را وادر می کرد که با دست و بال باز به قتل عام بچه ها نپردازد. دوران سیاه و زجر آوری بود. چه خوب که گذشت.

بعد از قیام، رابطه ای ما نزدیک تر شد. با بیشتر شدن مسؤولیت هایم، چهره ای شاخص تری شده بودم. آن اوایل، خیلی ها برایم احترام قائل بودند،

حتی کسانی که بعدها، در کمیته ها و مساجد محل مقام های بالایی بدست آورده بودند، خط مرا می خواندند. ولی زمان بسرعت داشت تغییر می کرد. می فهمیدیم: اما نه آنقدر که لازم بود.

شیده هم که آن وقت ها هوادار سازمان چریک ها بود، بیشتر برنامه هایش را از من می گرفت؛ مثل پخش روزنامه، بسیج دانشجویان دانشکده و تبلیغات را. صمیمانه و با شور و فتور انقلابی با هم آخた شده بودیم.

یک روز که سازمان چریک ها برگزاری میتینگی را در دانشگاه پلی تکنیک اعلام کرده بود ویوی درگیری می آمد، پیدایش نشد. مسؤولیتی بش واگذار شده بود که من جوابگوش بودم. نگران شدم، ولی کار دیگری از دستم ساخته نبود. کس دیگری را پیدا کردم و کارم را ادامه دادم. هواداران کم کم پیدایشان می شد، بچه های انتظامات هم حواسشان جمع بود. حضور بعضی چهره های آشنای فالاتر، آماده باش را بالا برد. توی محوطه‌ی دانشکده پُر شده بود. خیلی هایرون ایستاده بودند. کم کم شمارهای ضد فدایی شروع شد. بیرون، بزن بزن راه افتاده بود و بسرعت فالاترها سنگ هایشان راهوا کردند. بخش های امداد، مرتب در حال پانسحان مردم بودند. انتظامات، سخت مشغول پس راندن فرزندان خمینی از پشت میله های دانشکده بود. داد و فریاد و فحش و غوغغا، از زیر و روی پل شنیده می شد.

بطور اتفاقی، از پنجاه متري شیده را دیدم که دو نفر داشتند کتکش میزدند و موهاش را می کشیدند، به یکی از چه ها ندا دادم و از پشت، خودم را به بیرون محوطه رساندم. سریع خودم را میانشان انداختم و شیده را که کم مانده بود پیرهنش را ازتنش دریاوردند، از دستشان خلاص کردم و گفتم: "در روا از پشت بروتوا در رو میگم".

با آن دو نفر گلایز شدم و جلوشان ایستادگی کردم و تا چند نفر دیگر

به اشان ملحق شدند، بچه های ما هم رسیدند و فرارم دادند. بیرون از محوطه‌ی دانشگاه، همه چیز مبهم بود. معلوم نبود که چه کسی طرف کیست، همه شعار می‌دادند؛ بعضی وقتها به نفع ما، بعضی وقتها به ضررمان "تنها ره رهایی پیوند با فدائی‌ا" "مرگ بر فدائی‌ا" "حزب فقط حزب الله، رهبر فقط روح الله" "مرگ بر کمونیست‌ا" "مرگ بر فالاتر ا" - چاقوا چاقوا گشت، گشتا

جمعیت از تو منفجر شده بود و هر کس به طرفی می‌دوید. بعد هم سه چهار نفر بلندش کردند و بردند. دست ما هم به جایی بند نبود. دو سه ساعتی که گذشت یک ماشین که به دانشجویان خط امام تعلق داشت، آمد و از طرفداران امام خواست که صبر انقلابی خودشان را حفظ کنند و نگذارند که حادثه‌ی بدی رخ دهد. کارشان تمام شده بودا اتفاق بدی هم رخ نداده بود. فقط ده‌ها نفر زخم خطرناک برداشته بودند؛ صدها نفرهم جراحت نیمه عمیق و سطحی، هزاران نفر هم روحیه شان زخمی شده بود.

از همین روز، روابط عاطفی قوی بین ما شکل گرفت که ادامه اش به شروع زندگی مشترک ختم شد. اماً مرور زمان، درگیری‌های درون سازمانی، شقه شدن سال پنجا و نه و ضرباتی که بعداً سازمان جدا شده خورد و نیروهایی که دستگیر شدند و از هم پاشی سنگینی که به وقوع پیوست، همه چیز را خراب کرد. هم در صحنه‌ی انقلاب - نظام استئماری ملاتی - هم در زندگی خصوصی مان.

بالاخره هم، بعد از اینکه دوسال و نیم زندان این رژیم را هم دیدم، به کلی از صحنه‌ی عملی فعالیت تشکیلاتی، کنار ماندم. شیده اما، خیلی زودتر از آن.

- بیا پسرم، بیا دیگه داره دیز میشیدا
- فقط یه کم دیگدا

- پس دیگه منم حرف تورو گوش نمی دم.

بی توجه به تقلایش، بغلش می کنم و راه می افتم.

- بی خودی گریه نکن! دیگه ام از این به بعد پایین نمی آرم!

وقتی این جمله را می شنود، نگاهی به محل بازی و نگاهی به اخمهای من می اندازد و از گریه دست می کشد و شروع می کند به خُر کردن من.

- دیگه نمی کنم. حالا میاری بازم؟

نگاهی به چشم های خیس قشنگش می اندازم و درحالی که می خواهم هر دو احساسم را، بدون اینکه یکی از آنها دیگری را کم رنگ کند، باهم

بیان کنم، می گویم:

- قول می دی؟

- آره قول می دم! قول قول آ!

- خیله خب، حالا یه بوس بد، دیگه بچه ها رو هم نزن.

پیکساعتی می شود که از خانه زده ایم بیرون، حالا دیگر وقت برگشتن رسیده. دعوایش با بچه ها سبب خوبی شده که بالا رفتن را بش تحمیل کنم. بطور عادی این کار را نمی کنم، بیشتر وقتها با هم حرف می زنیم و با توافق، محوطه‌ی بازی را ترک می کنیم. از وقتی که به کودکستان می رود، به زندگی اجتماعی و بعضی مناسبات آن، بیشتر خو گرفته است. مثلاً وقتی می گوییم اسما ب بازی هایش را طبق برنامه باید جمع کند، با کمی مقاومت البته، کارش را انجام می دهد.

ما که اهل بسم الله گویی نیستیم، ولی کلید را که این جور وقت ها می خواستم توری قفل کنم، بدلم نمی آمد که دست غیبی از جایی درمی آمد و بایسر عقل آوردن شنیده، فضای دوستانه را درخانه حاکم می کرد. کلید را که می چرخانم و لای در باز می شود، مژگان زود می دود در و با خوشحالی سرم داد می زند که :

- بابا! بابا! خاله شهین و مامان بزرگ اینا جمعه میان آلان!
درحالی که داشتم خبررا بررسی می کردم که چه واکنشی درقبال آن
داشته باشم، صورتِ خندان شیده، تکلیف را روشن می کند.
محمود هم از بغلم می پرد پایین، ذوق کنان به طرف مادرش می دود
و یاهم شروع می کنند به رقصیدن. برای محمود صورت شکنده‌ی مادر و
خواهرش است که او را بوجود درآورده، چرا که او هیچ‌گدامشان را
ننده. پای تلفن چیزهایی که اسباب آشنایی است گرفته بود، اما هنوز
عمر این روابط و نسبت‌های خانوادگی را غمی شناخت. برای من هم،
اگرچه دیدار آنها خوشایندست، اما آنچه درشیده می درخشید شادی
می آفرید.

پدرش را غمی گذارند از ایران خارج شود. سرهنگ ارتش بود که چند سال
پیش اخراجش کرده بودند. مادرش خیلی دلش می خواست که ما را و
بخصوص محمود را ببینند. او نهمنین نوه اش است. شش تا پسر، دو تا دختر،
قبل از محمود نصیبیش شده است. شهین هم، قبل از شیده بدنیا آمده بود.
کارمند مخابرات تهران است. شوهرش در خیابان فردوسی، صرافی بی را با
دو نفر دیگر شریک شده است.

- ازقرار معلوم، هفته‌ی پر رفت و او مددی دربیشه؟
- آره راستشما تازه یکی دوتا برنامه‌ی دیگه ام هس که تو خبر نداری.
- فردا شب که منزل فلاتی هستیم. جمعه مادرجان میان. شنبه فریبزر...
دیگه چی؟

- حبیب و ملی هم پنجه‌شنبه از ظهر میان پیش مون. شاید هم یك تُک پا
تا بُن برم خونه‌ی طاهره، تولد حسینه.
- پس تو حسابی برنامه ریختی؟ ولی خونه‌ی طاهره رو که قول ندادی؟
- نه!

- خپله خب.

- خب کلکا از این حرفها گذشته، خوب در رفتی آ!

- دیدم حرف تون تازه، گل انداخته، نخواستم مزاحم بشم.

- که گل انداخته بود، ها؟ فکر مارو کردی، نه؟

همین طور که با سینی چای داشت به طرف من می آمد، نگاهی به اتاق
بعچه ها انداخت و از جلوش عبور کرد. سینی را روی میز گذاشت و کنار من
نشست. سرشن را به شانه ام تکیه داد و چند لحظه بی همانطور خاموش
نشست.

بعچه ها خوابیده اند و دور ویرمان آرام است. صدای موسیقی، به آرامی
در قضا ای نیمه روشن اتاق، درین اعصاب خسته می گردد. دستم را - همان
که سرشن را به آن تکیه داده - نرمک به روی آن یکی شانه اش می سُرانم و او
را به خودم نزدیکتر می کنم.

- من خیلی اذیتت می کنم، نه؟

- نه بیشتر از من!

- یه وقتی هایی که عصبانیت می کنم، جدی از خودم بی خودم، بعدش می
فهمم، ولی دیگه دیر شده.

- درُس میشه!

- تا حالا صد دفعه این حرفها رو به هم زدیم، نه؟

- بنظر تو چیزی عرض نشده؟

- چه می دونم، بعضی جاهاش شاید...

انگشت دست چشم را ملایم روی لبش می لفزانم و می گویم:

- از همین جا دوباره جلو می ریم.

نگاهمان در هم گره می خورد. درخشش عاطفه می رود که سنگینی ی
بار سالها را که هر لحظه بدش می کشیم، با جاذبه ی زمین معامله کند.

- بابا!... بابا!

- ها! ... چی شده...؟

- بابا امروز ظهر دوستم می خواهد بیاد اینجا. بیا برم اون عروسک
برقی رو که گفتم بخریم.

نگاهی به ساعت دیواری روپروری تخت می اندازم. ساعت هنوز هشت
نشده است.

- دخترم، حالا که باز نیستم. تو که می دونی تازه از ساعت نه شروع به
فروش می کننا!

- آره، ولی تا حاضر بشیم طول می کشدا
- محمود کجاس؟

- هنوز پانشده، زود باش دیگه بابا "زایینه" می خواهد بیاد!
در همین گیرودار، محمود؛ گمیج خواب، از درمی آید تو ویک راست
میرود زیر پتوی من. بدون اینکه حرفی بزنده و گله بی کند، بخواب می رود.
- خیلی خب دخترم!

شیده با صدایی خواب آلوده می پرسد:

- ساعت چنده؟

- هشت و سه چهار دقیقه!

- بواش بواش دیگه پاشیم. امروز به عالمه کار داریم. راستی بادت نه
که امروز ساعت ده و نیم با آقای "هیر" قرار داری.

- آخ خوب شد یادم انداختی! هیچ یادم نبود. پس باید برم زودی کار
مژگان رو راه بندازم، تا اونجا بدقول نشده.

- می تونی محمود رو هم با خودت ببری؟

- باشه، فقط حاضر باشه که تا مژگان رو برگردوندم، سوارش کنم.

- نه، نه! منظورم تا فروشگاه بود.

- خب، دیگه بهتر ا معلومه که می تونم.
- قربون تو.

- خجالتم نده خاتما

بدون انکه محمود را تکان بدھیم از رختخواب میآییم بیرون و مشغول
راست وریس کردن کارها می شویم.

ساعت هنوز نشده که همه مان توی ماشین نشسته ایم. ماشین بدی
نیست. از همین حبیب خودمان خریده امش. بقول خودش که می
گفت، "انداختنی نیست"، راستی هم ماشین خوبی از آب درآمده است. در
طول این دوسال گذشته، همه جای آلان را زیر پا گذاشته ایم، هنوز هم آخ
نگفته. مصرف بنزینش خیلی خوبست. دستش درد نکندا

- خب باباجان! این عروسک رو کجا می فروشن؟

- فروشگاه "کاف هوپ" بابا

- باباجون! هرای من به هواپیما، یه تنگ، یه ماشین از اون قرمز
بزرگا...

- خیله خب! خیله خب! فقط یه دونه شو واسه ت می خرم.

- نه! فقط چهارتا شو بخرا

- خب پس، هیچ کدومه شو غنی خرم.

- خب سه تا!

- هیچ کدوم روا

از پشت، خودش را با سر می اندازد روی شانه‌ی سمت راستم و طبق
معمول که اینطور وقت‌ها نقش بازی می کند و می داند که آخر سر چیزی
برایش زنده می شود، می گوید:

- تو بابای خوب منی، شوخی کردم. همون هواپیما، نه، هفت تیر، نه،
ماشین ... نه همون دوتارو که خودت میخواستی از اول بخربی! خب

- عجب تخصی تو هستی!

تا این فروشگاه، با ماشین ده دقیقه‌ای بیشتر راه نیست. زود خودمان را به آنجا می‌رسانیم و با عجله کار را تمام می‌کنیم و بچه‌ها را به منزل برمنی گردانم. قبل از ساعت ده و نیم باید خودم را به اداره کارمنی رساندم. پس از یک سلسله جروبحث قدیمی، کاری را که همیشه می‌کردم، می‌کنم و برمنی گردم. هنگام برگشتمن، ذهنم سخت مغشوش و عاصلی است، پُر شده است از مجموعه‌ی از جملات و حرفهای اعصاب خرد کن.

یک جمله‌ی مأمور اداره‌ی کار، بایک جمله‌ی مژگان به هم بسته می‌شوند، تا می‌آیم سواشان کنم، از حرف محمود خنده ام می‌گیرد.

یکی می‌گوید: "آقای محترم! باید هر کاری که اداره‌ی کار برای شما در نظر می‌گیرد انجام دهید. این مشکل ما نیست که شغلی مناسب با تحصیلات شما نداریم، ازان گذشته، شما هنوز پناهنده‌ی سیاسی‌ی قبول شده هم نیستیدا" صدای مژگان با طلبکاری هرچه قوامتر، حرف ایشان را قطع می‌کند و می‌گوید: "اون یکی که بیست مارک گرونتره رو می‌خواه، اون حرفم می‌زندا" دوباره آقای "هیر" با آن ادب و وقار خاص اروپایی - که اگر به وحشی گری تبدیل شود، با وحشی گری سایر اقوام جهان هیچ تفاوتی ندارد -، ادامه می‌دهد: "بپینیدا این اداره‌ی تأمین اجتماعی، پی در پی به ما فشار می‌آورد که برای شما کاری دست و پا کنیم و با وجودیکه ما هر بار جوابشان را داده‌ایم، باز هم دست بردار نیستند. ما هم ناچاریم یک جور کاری که حتی مورد موافقت شما هم نباشد، برایتان پیدا کنیم. سؤتفاهم نشود، من قصد اذیت کردن شما یا کسی که مثل شماست را ندارم، وظیفه ام را باید انجام دهم." هنوز این جمله را هضم نکرده، محمود بُروئر توی صورتم نگاه می‌کند و می‌گوید: "بابای دروغگو هیچ ازت

خوش نیومد!" درخانه، همه ناراضی اند. از محمود گرفته تا مأمور اداره‌ی کار.

به منزل می‌رسم و ماشین را جای همیشگی پارک می‌کنم. سیگاری روشن می‌کنم و قبل از یافتنکه بالابر، کنار محروم، آنجا که در مجاورت بلوار، نیمکت‌های قهوه‌ی چوبی توی زمین کاشته شده اند، می‌ایستم. کسی جلوتر، بچه‌ها مشغول بازی هستند. بعضی مادرها هم کنار کودکانشان ایستاده اند. چند نفری، آنطرف تر دورهم نشسته اند و آبجو می‌خورند؛ بیکاره‌های الکلی. از صبح تا شب، این برو آن بر پرسه می‌زنند. با دیگران کار زیادی ندارند. بعضی وقتها، آخر شب‌ها، بلند بلند صحبت می‌کنند و سرمه سر رهگذرها می‌گذارند.

ها هنوز خویست؛ به گفته‌ی اداره‌ی هواشناسی تا چند روز دیگر هم آفتابی خواهد بود. بخصوص برای اینها که دریه در دنبال آفتاب ارزان می‌گردند، این موقع سال فصل کنار دریا رفتن دسته جمیع است. تورهای مسافرتی در این فصل سال ارزانتر از همیشه می‌گیرند؛ به همین جهت مردم به دنبال موقعیت مناسب تری می‌گردندتا به اطراف که آفتابش چندان هم گران درنی آید، مسافت را کنند. از آن گذشته، همین جا هم، بمحض اینکه یک روز آفتابی قام عیار از راه برسد، مردم خودشان را با آفتاب خفه می‌کنند؛ لخت ویسی، حتی روی چمن‌ها و در کناره‌ی خیابان‌ها و گذرگاهها. ما، در ایران خودمان آن همه آفتاب را بی دریغ خرج می‌گردیم و قدرش را هم نمی‌دانستیم.

وقتی نسیم می‌وژد، من هوا را بیشتر دوست دارم. سایه و افتاب، هردو را یکجا می‌خواهم. بقول شیده که با دخوری می‌گفت: "تو هم هر موقع می‌آیی استخر، می‌ری زیر به درخت دراز می‌کشی!"، من از آفتاب سوزان خوش نمی‌آید. باد خنکی، جوی آبی، سبزه زاری، این طبیعت را می-

پسندم. اینجا درخت کم نیست. همه‌ی خیابانها پر از فضای سبز و درخت و بلوارهای منظم است. همه‌ی این کشور فضای سبز مرتب و تمیزی دارد، آنقدر زیاد که به طعنه، جهنم سبز صدایش می‌زنند.

روزهای یکشنبه که روز تعطیلی است، صاحب خانه‌ها، شمشادهای حیاط خانه‌شان را ترو تمیز و با گچه را یک دست می‌کنند. آن روزهای نخست که تازه به این کشور آمده بودیم و خودمان را پناهندۀ معرفی کرده بودیم، چند روزی در برلن غربی نگه مان داشتند. آن وقتها هنوز با قسمتی شرقی اش یکی نشده بود. بعد از یک ماه و نیم، فرستادندمان به شهر "نوی-وید". شهر نسبتاً جمع و جوری که از جای فعلی مان صد کیلومتری بیشتر فاصله ندارد.

ما را به یکی از رسته‌های نوی وید تحویل داده بودند. با یک زن و مرد مسن همراه شده بودیم. طبقه‌ی پایین منزلشان را برای ما خالی کرده بودند و اجاره اش را از دولت می‌گرفتند. خانواده‌ی مهریانی بودند، هم از همان اولش. محلش هم بسیار با صفا و ویلایی بود. تمام پیرامونگان، باغ و چنگل و مزارع جو و گندم و ذرت بود. از شهر یک ربع فاصله داشت که با یک اتوبوس می‌شد به آنچه افتاد و برگشت. هر ساعت یکی می‌رفت، یکی هم می‌آمد.

آن روزها فقط مژگان را داشتیم. زیان هم هیچ نمی‌دانستیم، اگرچه امرورز هم بعد از شش سال برای من چیز زیادی تغییر نکرده، اماً در عرض مژگان با لهجه‌ی خودشان زیانشان را صحبت می‌کنند، شیوه‌ی هم پس از گذراندن چند کلاس معمولی و فشرده، به خوبی کارهایش را راه می‌اندازد. من و محمود هم به ترتیب، رده‌های بعدی را داریم. ناگفته نماند که این ترتیب هم دو ماه دیگر به هم خواهد خورد.

چیزی که من یاد گرفته‌ام در واقع در چارچوب حل کارهای اداری اینجا

بوده است. آنهم جای شکرکش باقی است که برنامه ریزی‌ی کار ادارات اینجا طوری است که خودشان لقمه را نرم می‌کنند و به تو می‌دهندش که بچوی. چقدر هم از این لقمه‌ها می‌دهند؛ آن اوایل که حرف میزدی، کاغذش را تحویلت می‌دادند. غذا می‌خواستی، کاغذ می‌آمد. می‌خوابیدی، صبح کاغذش توی صندوق پستی ات بود. از پله‌ها پایین می‌آمدی که بیرون را نگاه کنی، پستچی کاغذش را می‌داد دستت. به بچه‌ها شب بخیر می‌گفتی و می‌رفتی که بخوابی، کاغذش را زیر بالش پیدا می‌کردی. خلاصه این کاغذ بازی که برای کوچکترین کارت‌تو حساب و کتاب در می‌آورد، حالت رابه هم می‌زد. ولی به مرور زمان، هم برای ما عادی شده و هم از حجمش کاسته شده است.

درواقع از وقتی که به کلن آمده ایم و کارهایمان را روی غلطک انداخته ایم، کاغذ زیادی توی صندوق پستی مان نمی‌بینیم.

در چهارگوشه‌ی کلن، از این مجموعه‌ها دیده می‌شود. از همین‌ها که ما در آن سکنی گزیده ایم. همه‌شان هم پر از کسانی که از کشورهای دیگر جهان به اینجا آمده‌اند. به آنها خارجی می‌گویند؛ "اوسلندر". بعضی‌ها این کلمه را عادی تلفظ می‌کنند و بعضی‌ها - دست راستی‌های طرفدار هیتلر - مثل فحش رکیک. خارجی‌ها هم متشکلند از: ترک‌ها، یوگسلاوهای، لهستانی‌ها - و همه‌ی بلوک شرق - پاکستانی‌ها - هندیها - افغانها - عربها - آفریقا‌یها، چشم بادمی‌ها و ایرانی‌ها. این خارجی‌ها که گفتم، آنها بی‌هستند که به دلایل سیاسی و یا اقتصادی، کشورشان را ترک کرده‌اند. خارجی‌های دیگر: امریکاییها، فرانسوی‌ها، ایتالیایی‌ها، انگلیسی‌ها و دیگر کشورهای جهان هستند که این دسته، از آنها بی‌هستند که اینجا امکان مادی خوبی دارند و مسئله حادی را در زندگی شان - از نظر اقتصادی پایرخورد با اداره‌های این کشور - مشاهده نمی‌کنند. مثلاً این

طرفدارهای هیتلر، خانه‌ی اینها را آتش می‌زنند، ولی خانه‌های پناهنه‌های یک لقبا را که نه درکشور خودشان چیزی دارند و نه در اینجا، به آتش می‌کشند و برآورگی واخطراب شان می‌افزایند.

- خب خانم، ما... ای چرا قیافه تو این شکلی کردی!
قام صورتش را با ماست و بربده‌های سبز خیار پوشانده است. در همین اثنا زایینه هم جلو می‌آید و سلام می‌کند.

- اجازه میدین مژگان فردا برای جشن تولد خواهرم بیاد؟
با آن لهجه‌ی قشنگ و آن چشم‌های آبی‌ی دریایی، بجز جواب مشتب چیزی از من نمی‌خواهد.

- بایامنم می‌خواهم برم، این مژگان می‌گه ندا
با آن لپ‌های قرمز باد کرده، جلومن می‌ایستد و "بله" می‌خواهد.
مژگان هم زود از اتاق می‌آید بیرون و سرش داد می‌زند که اورا نخواهد برد
و اصرار هم فایده‌ای ندارد.

در همین شلوغ پُلوغی‌ها، تلفن هم زنگ می‌زند، نه، داد و بی داد راه می‌اندازد. جای یک سگ خالی است که کاسه ویشتاب‌ها را روی زمین بیندازد!

دستهایم را می‌برم بالا و می‌دوم به طرف تلفن. شیشه هم همزمان می‌دود. درحالی که خنده اش گرفته، چنگ به گوشی تلفن می‌اندازد و از زیردست من می‌قایدش.

- الوا... الوا

خنده اش را هم با الو گفتن، منتقل می‌کند.
- الو... سلام! ... بله بله! ... گوشی خدمتتون! ... بله اینجاس! ... خواهش می‌کنم! ... خواهش می‌کنم!
دستش را روی دهانه گوشی می‌گذارد و با صدای یواش می‌گوید:

- آقای باشی بن. یک ساعت پیش هم زنگ زده بودن.
- آها، آها! ... دنبالش من گشتم!
- گوشی را من گیرم و با دست به بچه ها اشاره من کنم که ساکت بشوند.
- سلام قربان!
- سلام از بنده س!
- قربان تو آسمونها دنبالتون من گشتم.
- خواهش من کنم. ماتو همین زمین هم جا نداریم، چه برسه به اون بالاها.
- شکسته نفسی من کنین قربان. به هر حال امر بفرمایین!
- اطهرجان! شنیده م که تو فرهنگ چند جلدی معین رو داری؟ نه؟
- پله پله!
- من خواستم بدونم اگه بدون تعارف لازمش نداری، برای یک ماه به من قرض شون بدی. یک کار مختصر تحقیقی دارم که لغت زیاد من برده. این فرهنگ عمید زورش را نداره!
- استدعا من کنم!
- پس میام بپرمشون.
- نه استاد، من خودم میارمشون.
- خجالتم میدی.
- خواهش من کنم، او مدم، تا ببست دقیقه دیگه او بخاجم.
- نگاهی به ساعت من اندازم، رویه شنیده من کنم و من گویم:
- خانم اگه کاری نداری، من من رم منزل استاد و برمنی گردم.
- فقط زیاد معطل نکن که به کارامون برسیم!
- تاغذای بچه ها رو بدی او مده ما
- بسلامت!

خانه‌ی آقای باشی، دُرست غرب کلن واقع است، رویه روی نقطه‌ی زندگی ما. از راه اتوبان بیست دقیقه بیشتر طول فی کشد؛ از مرکز شهر، دورابرش. تازه، اگر قرار باشد که با قطار برقی شهری بروی، از آن هم بیشتر؛ حداقل یکساعت.

این استاد آدم بسیار فاضل و اهل ذوقی است. سالها در ایران قلم زده و چندین کتاب با ارزش راجع به تاریخ ایران و مذاهب منتشر کرده است. دو سال پس از قیام از ایران به اینجا آمده ویرای خودش زندگی ساکت و آرامی را دنبال می‌کند. به کار کسی کاری ندارد. من هم پنج سال پیش باش آشنا شده‌ام؛ در یک مهمانی که یکی از دوستان مشترکمان ترتیب داده بود.

از آن روز به بعد، از محدود کسانی است که رابطه‌ام بالو به هم نخوردید است. نزدیک به هفتاد سال از عمرش می‌گذرد. هنوز سرپاست. هم سیگارمی کشد، هم بعضی وقتها عرق می‌خورد و هم هوای سلامتی اش را دارد. این اواخر بجای عینک ذره بینی از "لنژ چشمی" استفاده می‌کند. می‌گفت: "من هنوز به سن جرج بوش نرسیده‌ام، او که اینطور می‌دود، من هم باید بتوانم دورابر اوراه بروم." این حرف را وقتی تلویزیون در جریان جنگ خلیج فارس از جرج بوش فیلم‌های تبلیغاتی پخش می‌کرد، زده بود. گاهی که مقاله‌ی گزارشی کوتاه در رابطه با وضع پناهندگان، موقعیت زندگی خارجی‌ها در اینجا و این قبیل مطالب می‌نوشتم ویرایش می‌خواندم، با هوشیاری نکاتی از آنها را اصلاح می‌کرد.

اینجا خیلی‌ها می‌شناسندش و محترف‌ش می‌شمنند. خودش که بعضی وقتها دلتانگ می‌شد، می‌گفت: "بین دوست من ایگذار مطلبی رو

صادقانه برات بگم. من مورده احترام آدم های مختلف هستم چون اهل مبارزه‌ی سیاسی و گروه گرایی و این حرفها نیستم. همیشه هم سعی کرده‌ام که خودم رو در حد یک تماشاجی نگه دارم. تماشاجی که وقایع رو همانطوری که می‌بینه منتقل می‌کند. نه نوکر حاکم وقتمن، نه نوکر حاکم معزول. عصر من دیگه برای کارهای تند و تیز گذشته. اون وقتها هم که جوون بودم، از زمان مصدق و حزب توده به این طرف، تا همین ده پونزده سال پیش، هیچوقت جرأت نکرده بودم که واقعیت‌ها رو، آنطور که خشک و بی رحم رخ میدن بنویسم. همیشه هم خط کش و شلاق و تیر و تفنگ بالای سرم بوده. شرافتمندانه بگم. جرأت دادن سرو نداشته‌م. حالا هم که دیگه پام لب گرده و می‌دونم که کار از کار گذشته، شیوه‌های منطقی تر و بی خطرتری رو برای بیان فکر و آندیشه م انتخاب کرده‌م.

حرف‌هایش، رنج بزدگی را زنده می‌کند. نه برای اینکه درست نمی‌گوید، بلکه چون راست و خود من هم همانطور شده‌ام. با اینکه نزدیک به سی سال با هم اختلاف سنی داریم و در واقع به دو نسل متفاوت متعلقیم، دردی را می‌بینم که از نسلی به نسل دیگر منتقل می‌شود.

راستی چه باید می‌کردم؟ در ایران می‌ماندم، مقاله‌هایی تند می‌نوشتم و با چند ضریبه به گه خوردن می‌افتادم، یا مقاله‌هایی می‌نوشتم که هیچ دردی از دردهای جامعه را درمان نمی‌کردند و فقط نانی در می‌آوردم و اسامی به عنوان روزنامه نگار در می‌کردم و بُز روش‌فکری می‌دادم؟ اینجا چه دردی را درمان می‌کنم؟

حرف‌هایش دردم می‌آورد ولی از آنها می‌آموختم، این بود که از هر فرصتی استفاده می‌کردم که خودم را به پای منبرش برسانم.

- به بده اطهر خان عزیزم!

- سلام استادا

- سلام به روی چون گلت! بیاتر جوون، دستت درد نکنه!

کسی درخانه است. از کفش جلو درمی فهمم.

- آقای طاهری از دوستان پسرم! این مرد شریف هم اطهره که الان

حرفش رو می زدیم.

با هم دست می دهیم و می نشینیم. قیافه اش نمی گیردم. بجاویش از دیدن این اتاق هیچ وقت خسته نمی شوم و همیشه برایم چیزی دارد که حواسم را به خودش جلب کند. انگار که همه‌ی آثار باستانی و جدید هنری ایران را در آنجا انبار کرده‌اند. از قالیچه‌ی دو مترا دریک مترا اصفهان گرفته، تا کوزه‌های سفالی شمالی ایران، از استخوانهای ماهی جنوب گرفته - اره‌ی استخوانی از ماهی و صدف بزرگ حلزون -، تا انواع تسبیح‌های خراسان.

خانه‌ی بزرگی نیست، اما دلنشین و روح انگیز تزئین شده است.

- دیگه چطوری پسرجان! خوشی؟

- ای، نفسی با میل وی میل در جریانه.

- هنوزا

نگاهی به قد و قواره اش می اندازم. هم قد هستیم. موها و بلنده و خاکستری پرزنگ است؛ صورتش کشیده و پُر. کت و شلوارش مشکی و کرواتش آبی روشن است که آن پیراهن زرشکی‌ی یقه باریک را زیباتر جلوه می دهد.

- بله، هنوز زنده ایم!

- حالا بیا این چایی رو بخور که بطور اتفاقی تازه دمه. او نم بخار

جناب طاهری جوشش کرده م.

شوختی هایش تمامی ندارد. چای کهنه دم هرگز نمی خورد. چای تازه دم را

به هر نوشیدنی دیگری ترجیح می دهد. می گفت: "چایی کهنه جوش از مارسی بدره!" آهنگ ملایم فضای اتاق را پر کرده است؛ آهنگ فرنگی. با این سن و سال، دلیستگی خاصی به موسیقی اصیل ایرانی نشان نمی دهد. دوست دارد، ولی اصرار نمی کند آهنگی که گوش می کند حتماً ایرانی باشد؛ آنهم از نوع اصیلش.

- بله جناب باش! همینظرور که فرمودید، منم فکر می کنم برای چنین کاری باید صبر کرد تا این رژیم عوض بشه. خیلی از منابع تو ایرونن که باید از تزدیک باشون برخورد داشت، والا که کار یه چیز بنداز و بروی از آب درمیاد. منتها کاری رو که من میخواه انجام بدم، در واقع جمع وجود کردن یه سری آمار و اطلاعاته که بعداً می تونه برای محققین برجسته بی مثل شما مورد استفاده قرار بگیره.

- خواهش می کنم!... راستی اظهر تا یادم نرفته برم یه چیزی برأت بیارم.

بلند می شود و بطرف اتاق خواب می رود. آقای طاهری نگاهش را روی صورت من تنظیم می کند و می پرسد:

- کار کتاب تو آلان چطوره؟

- تعریفی نیس. اونقدری فروش نداره!

- امریکا هم همینظروره بجز یک سری کار آدمهای معروف، باقی ای کتابها زمین مونده ن. بچه های فرانسه هم می نالبدن، تازه اونا که قدیمی هم هستن!

- البته مشکل دیگری هم هست. پول و امکانات دست یه عددی خاصی یه. اونها هم میخوان با توجه به میل خودشون کار رو عرضه کنن. اینجوری شده که قبل از این که کار رو کسی بخونه، میخواه بدونه که تویستنده ش کدوم طرفی یه.

- دقیقاً همینظره که میگین. دسته بندی و گروه بازی، نقش جلدی بی تو پخش و فروش این آثار دارن.
- این اون کتابی که می گفتمن
- آقا دستت درد نکته‌ای این همون کتابی س که می خواستم.
- این رو ده - پانزده روز پیش برام فرستاده ن. دیدم درست اون بافت قصه نویسی وسبکی توش گنجونده شده که راجع به اش صحبت می گردیدم.
- آقای طاهری درحالی که دارد گُتش را درمی آورد، از من می پرسد: شنیده م درمی تدارک کتاب داستانی - تحقیقی بی در ارتباط با پناهندگان هستین؟
- عرضم به حضورتون، نکات نسبتاً جالبی رو از این ور و اون ور جمع آوری کرده م که فکر می کنم سندیت قابل قبولی هم داشته باشد. ولی خب، خمیرمايه‌ی داستان چیز دیگری س.
- بدیهی س که این طوره. خیلی هم جالبه که دزموره ترکیه و شرایطی که اولجا هنوز هموطنان ما رو آزار میده، مطلبی آورده بشه.
- بله، یه چیزایی هس.
- زیاد نمی خوام وارد جزئیات بشم. میدونم که تا تمومش نکرده بین و به چاپ نرسوندیش دلtron نمی خواهد در موردش حرف بزنین.
- تبسمی روی صورت همه مان می نشینند و با اشاره‌ی دست استاد پاشی، سرمان به طرف بالکن می چرخد.
- هم غذاهای تازه‌ی منو ببینین!
- دوتا کفتر چاهی قشنگ داشتند روی کف بالکن، تند تند به دانه‌های برنج نک می زدند.
- اوگ، اون بزرگه اومده بود، چند روزی نگذشت که دوستش رو هم آورد.

- استاد شاید عیالش باشد
- واي برشما اگه زنش باشه. عنقربيه که مثل اين پناهنه هاي بدبوخت،
همه ي خانواده شون رو هم دنبال خودشون بکشونن اينجا.
- رنگ از صورتم می پرده. استاد نگاه ظريفی بش می اندازد. لحظه بی
سکوت، اتاق را تسخیر می کند.
- منظورم ... منظورم اين پناهنه هاي بلوک شرقه. سؤتفاهم نشه. من
خودم هم قبلًا پناهنه ي سياسي بودم.
- با توضيح مسخره اش، حالم را دو چندان می گيرد. از جا بلند می شوم و
درحالی که سعی می کنم خودم را عادي نشان دهم، می گويم:
- استاد با اجازه مرخص می شم.
- کجا بابا؟ تازه او مده ي ، چه شتابی داري؟
- از شما چه پنهون امشب يه جا مهمون هستيم. باید برم که بقیه ي
کارها رو تا رفاقت جور کنم.
- تعارف ديگه غي کنم. خودت ميدوني که اينجا منزل خودته.
هنوز از دربيرون نرفته ام که آقای طاهری جلو می آيد و با قیافه يي
متواضع و شرمنده، کتابي را که جا گذاشته ام، بدمستم می دهد و دوباره
خدا حافظي می کنيم.

به خاطر همین حرفها، اغلب سعی کرده ام فاصله ي خودم را با چنین
افرادی کمتر کنم. آدم هايي که نسبت به درد همه بی تفاوتند.
کاش، دست کم بعد از اينکه خودمان را از پيل می گذرانيم، نگاهي هم
به پشت خودمان بیاندازيم. دردا که يك محقق، با چنین آنديشه بی، به
تحقيق دست بزند.

حوالم پرست می شود. بطور اشتباہی، از مسیری که به مرکز شهر می خورد سر درمی آورم. حُسن زود آمدنم، با این اشتباہ، از سکه می افتاد. اگر از راه اتوبان میرفتم، زودتر می رسیدم و شیشه را خوشحال می کردم. شبشه را کمی پایین می کشم. کراواتم را شُل و دوتا دکمه‌ی بالا را از مادگی جدا می کنم. چند وقت پیش - غمی دائم شاید پنج ماه قبل - که پیش استاد بودم، اصرار می کرد که بخاطر او خودم را مقید به پستان کراوات نکنم. می گفت از وقتی که سالها پیش، اصرار ملاها را در کراوات نبستن دیده، همه جا خودش را با کراوات نشان داده است.

آن روز، کلی از حضورش استفاده برده بودم، اصرار ذهن می توانستم. به نکاتی اشاره می کرد که تأثیر بسزایی توی کارم داشت. می گفت:

- تاریخ و تاریخ شناسی، بعد ازانگیزه و علاقه که درواقع برای هر کاری لازمه، فوق العاده حوصله و صرف وقت میخواهد. بطور مثال، وقتی از تاریخ معاصرمی خوای حرف بزنی، باید از مطالب چند محقق برجسته، که دراین زمینه گیس سفید کرده ن آگاه باشی، قشنگ بدونی که تحقیق شون رو از کجا شروع کرده ن، تو کدوم قسمت ها بیشتر قلم دونده ن، نکات کویر کارشون کجاست و خلاصه از تولد تامرگ یک پدیده رو در زمان و مکان مشخص باید بشناسی.

از جایش برخاست، پرده را کنارت کشید، دستگیره‌ی در بالکن را با دست راست به آرامی به طرف همان دست، چرخاند ولای در را باز کرد. نسیم و خنکای گیاه باران خورده‌ی رویه روی اتاقش، خود را توی سرو صورتم پاشید. دستش را به چپ چرخاند وبا انگشت کرچکش، اشاره بی به دکمه‌ی ضبط صوت کرد وآمد رویه روی من نشست. سیگاری گیراند و دوباره انسکار که چیزی بخاطرش رسیده باشد، خود را از جا کند و با زمزمه‌ی سرود ایران، رفت به سمت آن اتاق دیگر.

در آن روزهای نخستین آشنایی، اصرار داشت که نظر مرا در مورد سرودِ ای ایران بداند. وقتی چرایش را پرسیدم، گفته بود: "بعضی ها، دوست من اخودشان را خیلی بد بار آورده‌اند. وقتی چیزی رونق فهمن، و آنقدر من کنن که آن که نمی‌فهمد، همانا شخص رو به روی است. این سرود هم، در طول این سالها، بخصوص بعد از سقوط رژیم شاه، بسیار سؤال برانگیز شده. این سرود، یک سرود ملی س که ارتباطی به این یا آن گروه سیاسی نداره. هر ایرانی بی‌منی تونه از آن لذت ببره. از فارس و ترک و کرد گرفته، تا بلوج و عرب و خراسانی، از راست گرفته تا چپ، از ملا گرفته تا هر کس دیگری که از ایران - حالا به هر شکلی - صحبت به میان می‌باره. ولی از آنجایی که ما ملت، از همه طرفه ضربه خورده‌یم، نمی‌تونیم دوست و دشمن مون رو بخوبی تشخیص بدم. حالا من خوام بدونم تو از کدام دسته بی؟ شاید با روش شدن همین یه جواب، ما بتونیم نوع رابطه مون رو با هم بهتر تنظیم کنیم.

پرسش خوبی بود. من آهنگ این سرود را با شعری که قبل از انقلاب، هواداران سازمان چریک‌ها در خارج از کشور رویش گذاشته بودند، یاد گرفته بدم. آن روزها، بنظر من مفهوم انقلابی بی که از طریق سازمان منتقل می‌شد، قابل قبول تر بود. ولی جایی هم نشنیده بودم که ضرورت مقابله با این سرود مطرح باشد. سرود ملی ایران است؛ نوعی پیشینه و هویت، نوعی شناسنامه است. این هم واقعیتی است که جریان‌های راست برای اینکه خودشان را بیشتر از دیگران ملی و ایرانی نشان بدهند، سرودها و آثاری که ایران را در تماشیش تبلیغ می‌کنند، به خود من چسبانند. در مقابل، آنها بیکار که مخالفان هستند، برای رویارویی تحفیر آمیز با اندیشه‌ی اینها، همه چیزشان را رد می‌کنند. نه، من با این سرود مخالفتی نمی‌توانم داشته باشم، هرچند که تا به حال در سورداش فکر نکرده بودم. وقتی نظرم را شنید، خنده بی از روی تحسین کرد و گفت: "آها! این شد یه

حرفى ا" با يك سينى چای وارد اتاق می شود. هنوز هم دارد سرود را زمزمه می کند.

- بهه بهه عجب چایي به خوش رنگى ا حرف نداره.

- می دونم! خودنم همینظورا!

می زنیم زیر خنده: قاه قاه! آدم با شور وحالی است. می گفت: "پدرجان! همیشه بخند، برقص و سالم تغذیه کنا من خودنم هم عرق می خورم وهم سیگار می کشم، ولی به جوونها میگم بابا نکنین این کارو، آلدگی داره. من شده م. اگه کردن که چه بهتر، اگه م نه که، هرجور دلشون میخواهد. زور به کسی نباید گفت، حتی اگه پای نفعش وسط باشد."

بخار روی شبشه ی پنجره، ترك برداشته بود. راه راه و کچ و مسح سرازیر شده بود. صدای گرم مرضیه، حال و هوای اتاق را سه چندان وطني کرده بود. یاد وطن! یاد بچگی ها، جوانیها، یاد همه ی خوشی ها و تلغی هایش، یاد امروز، دیروز، دیروز.

- بابا کجایی تو؟ د دفعه گفتم دیروز، يك دفعه نگام نکردی!

- استاد جای دیگه بی بودم، بیخشین.

- آره میدونم، حتماً فیلت یاد هندستان کرده بود. آره داشتم می گفتم که دیروز یه خانی اومده بود پیش.

- بهه بهه حتماً خوش گذشته استاد؟

- ناقلا نشوا

- نه استاد، از شما گذشته یعنی چه؟

- من که این رو نگفتم کلکا منظورم اینه که... اینه که، راستش هنوز چیزی معلوم نیس. یعنی موضوع از اوگ این نبود ولی... آخه غی ذاری حرفم

رو بزنم که اگه یه ذره دندون رو جیگر بذاری همه ش رو واسه ت تعریف می
کنم، اما از اول، نه از آخر، قبوله؟
- بله! بیخشین استاد. بفرمایین! سراپا گوشم!

[آره ، داستان از این قراره که، دیروز صبح، آقای مشایخی که با
جعفرزاده‌ی مرحوم باجناقه، بن تلفنی گفت که خانی امروز میاد پیش که
نیاز به کمک فکری یه من داره. من بخاطر روح اون مرحوم که حق برادریش
رو هنوز روی شونه هام حس می کنم، قبول کردم وچون وچرا تو ش نیاوردم.
هنوز ظهر نشده بود که زنگ در صدا کرد. بد موقعی غافلگیر شده
بودم. باهر مصیبته بود، با زنگ دوم خودم رو به در رسوندم.
- بیخشین، استاد باشی؟

- بله! همون باشی، کافی س. بفرمایین تو لطفاً!
دست دادیم، آمد تو.
- چه منزل قشنگ و ایرونی بی دارین.
- خب از اونجا که اتفاقاً ایرانی هستم، تعجبی هم ندارد.
لبخندی روی صورتش لغزید. زهرش تو ذوقم زد. به روی خودم نیاوردم.
شاید از زور درد زیاد باشد.

پنجاه و چند ساله‌ی سرحال و خوش لباسی بود. لباسش رنگِ روشِ کرم
بود. خیس بمنظیر نمی آمد، چتری هم در دستش نبود.
- بفرمایین لطفاً! اینجا رو مثل خونه خودتون بدونین، هرچند که قابل
شما رو نداره.

- خواهش می کنم. از سرِ مونم زیاده استاد.
- لطف دارین. تا بشینین، منم دو تا چایی آورده‌م.

- محبت دارین، ولی متشکرم، تازه صرف شده.

- آب، آب معدنی، آب مبوء، آبجو چطر؟

- خیلی متشکرم، ندا

گرفته و غمگین بنظر می آمد، رفتم ضبط را خاموش کنم که گفت:

- ممکنه یه کسی آب برای بیارین تا این قرص مسکن رو باش بخورم.

- استدعا دارم.

برگشتم. رفتم به طرف آشپزخانه و یک بطری آب و یک لیوان برایش

آوردم.

آرام رویه رویش نشستم. پیپم را روشن کدم

- عذر می خوام، دود توتون که اذیت تون نمی کنه؟

- ای بابا، اینقدر درد داریم که یه کم دود بالا و باین هیچ تأثیری توش

نداره.

- بله، حق دارین.

- راستش استاد، نمی دونم آقای مشایخی چیزی درمورد من به شما

کفتن یا نه؟

- نه، هیچی!

- ایشون شما رو به عنوان کسی که می تونه درد من رو حتی بهتر از یک روانشناس درمون کنه، تشخیص داده ن. دردی که بیچاره م کرده، نه خواب دارم، نه آروم. هم قرص اعصاب می خورم، هم مشروب. تا دو سال پیش، لب به مشروب نمی زدم. قرص هم نمی خوردم. یک دفعه همه چیز خراب شد. برپدراین تُرکها لعنت!

بعد هم یکهو زد زیر گریه. واکنش خاصی نشان ندادم. [

زنگ تلفن به صدا درآمد. داستان راقطع کرد و با پوزشی کوتاه، بلند

شد و به سراغ تلفن رفت.

- سلام! ... جانم! ... قریان تو!... بله بله!... نه، همه چیز رویه راهه! ...
چی! ... نه نه! ... آرها ... نه الان مهمون دارم، بذار برای بعد از ظهر... بله
بله! ... منتهای لطف تونه، فقط طوری باشه که قشنگ به نظر برسه... بله
بله، اگه به کارت لاش باش جذاب تر بنظر می رسه. بله بله! ...
سپاسگزارم... یک دنیا گمنون... مرحمت زیاد.

حرفتش که تمام شد، با چهره بی بشاش آمد توی اتاق ویکی هم زد روی
شانه ام. دست هایش را به آرامی به هم سایید و شنگول و سرحال، رویه روی
من کنار پنجه نشست.

- از این بهتره نمی شه.

- چی استاد؟

- قرار شد که قضییه رو از اول واسه ت تعریف کنم، نه؟
- آها! پس این تلفنم ... پس همین روزاست که شیرینی ش رو بخوریم.
عین بچه های هفت - هشت ساله که دستشان رو شده باشد - و البته کار
بدی نکرده باشند - ، از فرط خجالت زد زیر خنده و سرش را برای لحظه بی
پایین نگه داشت.

- الحق که آدم تیزی هست!

- شاگرد شمام استاد!

- میگم که!

- بله استاد، داشتین می گفتین.

در اتاق که به راهرو کوچکی ختم می شد را، نیمه باز می گذارد و در
بالکن را می بندد. هوای داخل اتاق سرد شده بود. هوا، این روزها از پنج
- شش درجه بالاتر نرفته است. شب، به صفر و کمتر از آن هم رسیده است.
بارندگی هر روزبوده است. تازه اینجا قسمت معتدلی است: جنوب آلمان
و طرف ارتفاعات، بشدت برف باریده و در شمال هم، توفان، بتادر را لرزانده

است.

- آره، در واقع منتظر شدم که خودش سر فرست بره سر مطلب و با خیال آسوده، اون جور که دلش میخواهد، از این مصاحبت استفاده بکنه.

...

- بیخشین که نتوانستم خودم رو کنترل کنم. این نوار یک دفعه داغ دلم رو تازه کرد.

بلند شدم که بطرف دستگاه بروم.

- نه! نه! بذارین باشه اگه ممکنه. گریه راحتم می کنه. تازه وقتی این آهنگ رو گوش می کنم، یاد دخترم می افتم. یاد اون چشم های بادومی و خوشگلش که وقتی می خندهد، برق می زدن. یاد اون قد بلند و موهای پریشونه ش که وقتی می رقصید، جونم واسه ش می رفت، یاد...

حرفش را قطع می کند، آهی می کشد و دوباره ادامه می دهد:

- ناهید مثل پنجه ای آفتاب بود. همیشه می خندهد. شاد بود. حتی پس از فوت پدرش که سه سال پیش عمرش رو بشما داد و رفت، با اون همه درد، خم به آبروش نیومند بود. تا اینکه یک دفعه سرو کله ای اون... اون... پیدا شد.

- عذر می خوام و سطح حرفتون، سؤال کوچکی دارم؟

- خواهش می کنم.

- این ناهید خانم که هنوز... منظورم اینه که هنوز...؟

- بلدا هنوز زنده س، اگه این سؤال تونه؟

- بلدا دقیقاً.

- زنده هس، ولی نه مثل یک آدم؛ مثل یک گیاه. کاش مرده بود، لااقل دیگه اون موقع اینطوری نمی دیدمش. مثل یک درخت پژمرده. دوباره زد زیر گریه. در قام طول صحبتش، بغض گلویش را چسبیده بود.

- از دست دکترا کاری ساخته نیس. هیچی غمی فهمن. یه مشت فرضیه رو به هم می بافن. هیچی، هوندن توش.

موضوع جالبی بود. کنجکارم کرده بود. ضمن اینکه می خواستم هرچه زودتر به نتیجه برسم، نکات ظریف صحبتیش را هم غمی خواستم از نظر دور نگه دارم.

چهارسال پیش، با دخترش به اینجا آمده بود. زندگی خوب و مرفا ای را پشت سر می گذرانده اند؛ تا اینکه دو سال و نیم پیش، دریکی از مهمانی هایی که یکی از دوستان دخترش ترتیب داده بود، جوانی از راه می رسد. از راهی که هنوز هم ناشناخته است. از همینجا به بعد، دخترش از ماجرا شش ماه به درازا می کشد، تا اینکه دخترک غیبیش می زند. پلیس در جریان قرار می گیرد. قام پلیس؛ داخلی وین المللی. همه جا را زیرو رو می گتنند. خبری غمی شود مُنیر خانم، خودش کاراگاه خصوصی استخدام می کند. هیچی ا هیچ خبری غمی شود. آب شده بود و توی زمین فرو رفته بود.

از همه بدتر اینکه هیچکس ردی از پسرک نداشت. همه چیز بی نتیجه پیش می رفت تا اینکه بعد از تقریباً شش ماه، با صدای پی دریی زنگ خانه، در را باز می گند. دخترش رویه روی او ایستاده بود. جیغی می زند و خودش را توی بغل مادر می اندازد. همین!

از آن روز به بعد، حتی یک کلمه هم نگفته است. هیچ چیز هم غمی فهمد. پیرامونش را غمی شناسد. خودش را خراب می کند و مرتب زمین می خورد. چند وقتی در آسایشگاه روانی بستری اش کرده اند. اثر جدی یعنی نداشته است، فقط غذا خوردن، توالت رفتن و این کارها را از آنها یاد گرفته است. پزشکان جواب روشنی ندادند. این آخری ها، یکی که از تمام دنیا به سراغش می آیند، گفته بود که احتمال اینکه با یک ضربه وشك به روز اوکش

برگرداد، غیر متصور نیست. ولی ساختگی، این شُک را نباید به او وارد کردا]

- ببخشین حرف تون رو قطع می کنم استاد، شما یقین دارین که این خانم حرفهاش همه راست بوده؟

- از توجه پنهون، دیشب با جناب مرحوم جعفرزاده قاس گرفتم و جویای زندگینامه‌ی ایشون شدم. گفت که این خانم به یه خونواوه‌ی متشخص ایرونی تعلق داره که همه شون تحصیل کرده و با آبرو و حیثیت هسان. بعد هم اصرار داشت که من باش بیشتر رفت و آمد کنم تا بلکه روی دخترک یک طوری، شاید، اثر مفیدی بذارم.

- آها!... این هم نتیجه‌ی اخلاقی یه داستان!

- امروز گفتم یه دسته گل برآشون بفرستان. نمی دونم، شاید مفید باشه.

- نه، ولی راستی که پیش خوب کسی اومند. به هرحال هم برای شما خوبه هم منیرخانم. کسی چه میدونه، شاید اون شُک با ورود شما به جمع این خونواوه، به دخترک هم وارد بشه!

- ای ناقلا! می دونستم الکی تعریف نمی کنم. دشنه بی در دیس داشته.

- قربونتم استادا! بیخوده من رو با شاملو درگیر نکن که من اهل جنگ وجدال ادبی نیستم. ولی راستی هم، فکر آدم رو به خودش مشغول میکنه. یک راز؟...

- حتماً هم رازا البته تا وقتی که پوشیده سن. اگه یادت باشه چندماه پیش هم یه همچین چیزی - به مراتب وحشتناک تر -، تو کلن اتفاق افتاده بود.

- بلدا همون سقوط از طبقه بیست و ششم رو میگین؟

- آره! اوکش گویا دخترک می خواسته با این جوون ازدواج کنه، بعد

منصرف میشه. این بنده‌ی خدا هم که اعصابش حسابی داغون شده بوده،
جنون برش می‌داره؛ دخترک بیچاره را تگه تکه می‌کنه و جنازه اش رو کنار
رودخونه، زیر درخت مرخت‌ها قایم می‌کنه، بعدشم صبح زود، درحالی که
مسئول ساختمانهای اولجبارو باخبرکرده بود، خودش رو پرت می‌کنه پایین!
- آره! حالا همینم چی پشت پرده داره، هنوز معلوم نیس.
- چی‌ها که آدم نمی‌بینه و نمی‌شنوه.

هوا گرم تر شده است. دکمه‌ی یقه ام را باز می‌کنم و رادیو را می‌گیرم. خبری نیست. اگر هم هست، تکرار دوسره روز اخیر است "جنگ داخلی یوگسلاوی. جنگ سومالی، جنگ اسرائیل و حزب‌الله‌های طرفدار خصینی. طفیبان رودخانه‌های "می‌سی‌سی‌پی" و "می‌سوری" در جنوب و شمال آمریکا. کشتار در بیکلاشد با جاری شدن سیل!" در خاقه، آهنگی از مایکل جکسون: "بایاید سلامتی را به جهان بازگردانیم!"

سلامتی را چگونه می‌شود به دنیا برگرداند؟ معنی این کلمه چیست؟ سلامتی بی که امثال جرج بوش و بیل کلینتون بدنبالشند، یا آنکه نیروهای طفیانگر کشورها دنبال می‌کنند. راستی کدام سلامتی را؟ - خانم! دیر که نیومده م؟

- بابا! بابا! این مژگاه... مژگان منو فردا نمی‌بره!

- بالآخره موگا یا مژگان؟

- نه! شوخی نکن بابا! نمی‌بره!

- من باش حرف می‌زنم.

شیده با روی باز جلو می‌آید و می‌گوید:

- دیسر که نیومندی، فقط یه زحمتی بکش، این محمود رو زودتر
آماده ش کن که زیاد وقته مونتو نگیره!
محمود را با همان قیافه‌ی گریان و آخمو بلندمی کنم و می‌برم تری حمام.
- این مژگان رو اصلاً دوست ندارم. کاش مامان برام یه خواهر کوچولو
بجای اون می‌آورد.

- حالا نمی‌خواهد به این چیزا فکر کنی. بذار اوّل صورتت را بشورم.
- خیال می‌کنه زایینه فقط دوست خودشه.

- پس‌رم! آب دهنـت رو یه دقیقه نگه دار، تا من کارم گوم بشـه
- من اگه ازش گندـه تر بودم همه جا می‌بردمـش.
- عجبا! میـشه یه دقیقه حرف نزنـی یا نـه؟

- چشمـا

- گـریه م نـکـنـا

- خـودـش مـیـادـا

- باـشـه، پـس مـنـم دـیـگـه حـرـفـای تـورـو گـوشـنـمـیـ کـنـمـا
- الـآنـ یـه کـارـی مـیـکـنـمـ نـیـادـا!

- آـفرـین بـابـاجـانـا!

- تو هـمـ قولـمـیدـی بـه مـامـانـ بـگـی یـه خـواـهـرـ کـوـچـولـوـ برـامـ بـیـارـهـ؟
- آـرهـ پـسـرمـا
- قولـ قولـ آـ؟

- آـرهـ بـابـاجـانـ، تـازـهـ کـمـکـشـ مـیـ کـنـمـا
- مـیـ دـونـستـمـ توـ بـابـایـ خـوبـیـ هـستـیـ.

پـسـ اـزـ قـدـرـیـ کـلـنـجـارـ رـفـتـنـ وـاـینـ رـاـ بـهـوـشـمـ وـ آـنـ رـاـ نـپـوـشـمـ، حـاضـرـ مـیـ
شـیـمـ کـهـ بـهـ طـرفـ خـانـهـ یـ آـقـایـ ذـبـحـیـ رـاهـ بـیـغـتـیـمـ.
ازـ کـارـمـنـدـهـایـ پـاـکـسـازـیـ شـدـهـ استـ. بـخـشـ فـنـیـ رـادـیـوـ وـ تـلـوـیـزـیـونـ رـاـ اـدـارـهـ

می‌گرده است. کدام قسمت و چند چونش را توضیح نداده است. من هم در موردهش چیزی نپرسیده ام. حمیرا، همکلاسی شیده است. از همانجا رفت و آمدشان با هم شروع شده است. من هم پارسال یکبار به منزلشان دعوت شده بودم. درودیوار خانه شان، هویت صاحبخانه را روشن می‌کرد. اوهم چند باری با همسر و فرزندانش پیش ما آمده است.

شیده و حمیرا، مرتب یکدیگر را می‌بینند. بظاهر، اویکی از دوستان خوبش است؛ برای همین هم اغلب به من اصرار می‌کند که بخاطر اختلاف نظر با شوهر او، باعث نشوم که دوستی سالم آنها با هم، به هم بخورد.

من هم به خاطر او، از بحث اجتناب می‌کرم. حتی یکبار که حسابی جایش بود که جوابش را بدhem، دندان روی جگر گذاشت. داشتم درمورد یکی از ترورهای اخیر رژیم صحبت می‌کردیم که یک دفعه از کوره در رفت و داد زد که: "آقا حق شونه‌ها همینا بودن که اوگل به اصطلاح انقلابی شون، دست شون رو تو دست اون بی شرف گذاشتن وبا امام امام کردن، دنبال دست پیا کردن نمای واسه‌ی خوده شون رفتن؛ ولی وقتی به هیچ کدومه شون محل نداشت وهمه شون رو ازدم تیغ گذروند، شروع کردن به گریه و زاری و تنہ من غریبم.

حمیرا با صدای بلند زده بود توانی ذوقش و دهنش را بسته بود. شیده هم با چشم‌های مُلتمیش مرا به سکوت دعوت می‌کرد.
خودش هم دو- سه روز بعد، زنگ زده بود وسعي کرده بود از دلم در بیاورد.

راستی که بعضی وقتها آدم چه دردهای سنگینی را باید تحمل کند. طرف، سالها با آزادی مردم بازی کرده و آن را هر طور که خواسته تفسیر کرده و امروز هم مرده؛ آنهم بطور تاریخی. حالا، آدم باید این طرف و آن طرف، نه تنها به آن عقبده و روش اداره‌ی حکومتی که زندان و شکنجه

واعدام، از ابزار ضروری‌ی دوامش بوده تهاجم نکند، بلکه گوش بشود و با سکوت خود، بطریضمنی تاییدش کندا
کار زیادی نمی‌شود کرد، یکی توده‌ای است، یکی سلطنت طلب است،
یکی هم مذهبی است. این‌ها فرهنگ‌ما هستند. با همه که نمی‌شود
قهرکرد. در را که به روی خود نمی‌توان بست. گیرم که به روی خود بستی،
زن و پچه‌ات را چه می‌کنی؟ نظرت را که نمی‌توانی به آنها تحمل کنی.
اصلًا نمی‌گذارند که بگذنی.

- مژگان جون دیگه سفارش نمی‌کنم، خب دخترم؟

- چشم مامان!

- هوای محمود رو هم خیلی داشته باش، یه وقت چیزی رو نشکونه‌ها

- آخه مامان خودم من خواهم بازی کنم

- من دونم مامان، هر موقع اومد پیشت، یه کم بش برس! بیشتر جاهایی که از سوی دوستان شیده دعوت می‌شدیم، باید از همه زودتر خوده‌مان را به آنها می‌رساندیم. شیده حکشان می‌کرد. بلا عوض ا به دوستانش بیشتر از حد عادی محبت می‌کرد. با وجودی که اغلب چوب این افراط در محبت کردن را خوردۀ بود، دست نمی‌کشید. چیزی از آنها به دل نمی‌گرفت. حرف مرا هم در این زمینه گوش نمی‌کرد. وقتی که از راهنمایی‌های من ازکوره در من رفت، من گفت: "بابا من نمی‌تونم مثل تو باشم! دق من کنم!"

لحظه‌ی خدا حافظی، برای من شیرین ترین دم بود؛ برای او اما، غم انگیز.

- فقط اطهرجان، تو حواس‌تباشه که حرفی پیش نیاد.

- چشم خانم، مطمئن باش!

- حالا اگر کسی ام چیزی گفت که خوش نیومد، خودت را نگه دار. یه

شب هزار شب نیشه.

- بلده

- چه شانسی آورده حمیرا از این خوندا

- بلده

- می دونی که دامادشون خونه رو جور کرده.

- بلده

- چیها از همین الان سکوت کردی؟

- نه خانم! دارم گوش میدم.

- خب اگه او نجات این طوری باشد، یه جور دیگه بد من شه ها!

- خُب میگی چیکار کنم؟

- هیچی، سعی کن عادی باشی. چرا با جبهه گیری راوقات تلغی داری

میای. اگه اینقدر برات سخته، خب برگردیدم خوندا

- نهاده! تورو خدا نریم خونه. من می خوام بازی کنم. بابا! تورو خدا

نریم خوندا! دعوا نکنین دیگه!

- نه پسرم، نه من ریم خونه، نه دعوا من کنیم. داریم فقط حرف من

زنیم.

دست هایش را از پشت سر دور گردند حلقه من گند و گردند را من

بوسد. هم خون خونم را من خورد، هم نمی توانم چیزی بگویم. باید ملاحظه

ی اعصاب بچه هارا بکنم. بعضی وقتها فکر من هیچی حالیش نیست.

- چار راهه بعدی میخوره به اتیبان، یه وقت رد نشی!

خودم را به آن راه من زنم.

- چشم خانم! هوایتون رو دارم.

- آره جون خودت. دیدی الان چه بُغ کرده بودی. همچین بودی که انگار

داشتم من بُردمت به جهنم.

- به اختیار داری. تواصلاً کمتر از بهشت بہت نی آد؛ فقط اون وقتا
که عصبی می شی از هر زخ سرد رمی آری؛ اونم خیلی کوتاه!
لبخند رضایت روی چهره اش می نشیند. بچه ها، با هم مشغولند.
- پاپا چقدر دیگه مونده؟
- بازم تو شروع کردی پاپا!
- نه، می خوام بدونم چقدر مونده، نویته منه یا نه؟
- پنج دقیقه بیشتر مونده!
- خب پس بدء به من!
- هنوز نوبت تو نشده!
- پاپا این مؤگانو بین ا "گیم بوی" به من نمی دهد.
- صدایش رو در تیار دخترم!
- الان می دم، فقط یه دونه مونده. الان قوم... آه، چقدر حرف می زنی،
سوژوندی منو. همچ تقصیر توهه. بیا... بیا بگیر، زودتر بسوزا
- نخیر، من نمی سوژم.
- می سوژی ا واسه اینکه بلد نیستی.
- دخترم یه کمی رعایتش رو بکن!
- چشم پاپا!
- از همین خروجی باید بیرون برمیم.
- ای بچشم!
- کاشکی ما هم یه همچین خونه بی داشتیم. یا یه خونه بی مثل مال
شعله اینا.
- خونه ی آرش رو میگی ماما؟
- آره پسرم مثل مال اونا.
در روزهای اوگ که به این شهر آمده بودیم، همه جا را می گشتم. می

خواستم رفیق و همراه پیدا کنم. همه جا را زیر پا می گذاشتم؛ از پانچ های سیاسی ایرانی ها گرفته تا مجالس بزم و شادی شان. چقدر خوشحال بودم از اینکه می دیدم این همه هموطن اینجا دارم. فکر می کردم که اینجا غربت را حس نخواهم کرد.

با هاداران این جریان سیاسی گپ می زدم، از آن یکی نشريه می خربدم، وقایع را بررسی می کرم و بحث می کرم. اختلاف نظر هم که پیدا می کردیم، بدون چاقسو و خوشنیزی به توافق می رسیدیم. با بچه ها به کنسرت خوانندگان ایرانی در تبعید می رفتیم، می رقصیدیم، هم با خیال راحت، بی که دغدغه‌ی مامورهای کمیته و منکرات و گشت جنده الله و ظار الله را داشته باشیم. به آسودگی لبی تر می کردیم و شب ها در خیابانهای چراگانی شده ورنگارنگ می گشتم.

بادوستان گونه گون آشنا می شدیم. می گفتیم، می خندهیدیم و انگار که دوباره از بند رها شده ایم، زندگی را پاس می داشتیم. خوشی ها بیشتر از مشکلات خود را نشان می دادند. نه نیاز داشتی که سر کار بروی، نه به کسی جواب پس بدھی. یواش یواش با پیرامونت آشنا می شدی و جایی برای خودت می گشودی.

طبعیت، چه زیبا و همراه با روح و قلبت بود. همه جا سیز، مرتب. حتی قیافه و شکل و شمايل آدم هایی که می دیدی، روحت را صیقل می داد. به ندرت دوروبرت را کشیف و پراز اشغال می دیدی. برای خودت احساس آرامشی پیدا می کردی. آینده بی جلو رویت، روشن، خودگایی می کرد. شادی همسرت، همین که احساس آزادی می کرد، بی اختیار تو را غرق در غرور و سریاندی می کرد. دیگر ناچار نبود روسربی سرکند، تا بتواند با تو در خیابان های شهر قدم بزند؛ یا شناسنامه و قباله‌ی ازدواجش را هم همیشه همراه داشته باشد.

دوباره احساس می کردیم که باید دست به کارهایی زد. حرکتی کرد و در میدان مبارزه جایگاهی جُست. به خود می گفتیم: "بابا، آنطور ها هم که ما فکر می کردیم نیست. هنوز امیدی هست. می شود کاری کرد."

همه چیز مشرق تو شده بود. وقتی سرت گرم می شد و در همان روانی می احساس، مژگان کوچولو را در آغوشش می کشیدی، راستی که چقدر دلت به آینده بیشتر گره می خورد؛ به آینده بی روشن ا

روزها و شبها، از پس هم می گذشتند. سرما از راه می رسید. سرد سرد. پس، دوباره اندکی گرما. آفتابی بود، اما نه آنکه از آن گرم شوی.

خورشیدِ فصل های سرد، جواب می نیستند.

به تدریج، پای سال به میان می آمد؛ پای سالها هم. چشمت به روی هر آنچه می دیدی، بازترمی شد. جای پای درد، به آرامی برگرد هایت سنگینی می کرد.

روی دیگرسکه، خوش بینی تورا واژگون کرده است. از لابه لای تصویرهایی که هر روز و شب از رسانه های گروهی پخش می شود، زشتی های بی شماری، روح و دلت را بدرد می آورد. همه جا آوارگی است؛ همه جا گرسنگی، دراقسام گونه گونش.

در نقطه بی از جهان همه چیز هست، از جان آدمیزاد تا شیر مرغ؛ در گوشه بی دیگر، برادری، خواهش را برای قرص نانی می کشد. ملت های یک پارچه‌ی متعددی را می بینی که به قام نوامیس بکدیگر تجاوز می کنند. در این دنیای پیشرفته که دستگاههای الکترونیکی، همه چیز انسان را از بالا واز پایین زیر نظر دارند، درینگا که ابزار، دردست کسانی که باید باشد، نیست.

امروز دیگر همه چیز را زیبا نمی بینی، تکه نانی را هم که جلوت میندازند، نمی خواهی. صدای شیده از راه می رسد: "منظورت چیه، میگی

برگردیم تو همون خراب شده که کوچکترین زورشون اینه که بعد از خودم این مژگان بیچاره هم باید روسری سرکنها". روزگار پیچیده بی است. دل خوش کجاست بالآخره؟

- سلام! سلام! بفرمایین! صفا آوردین!

- سلام ازماست.

- ذبیحی! ذبیحی! بیا! اطهر خان اومنه ن.

- بدها بدها خوش اومندین. قدم رنجید فرمودین.

- سلام قربان!

- بیا ما برم اونطرف بازار، کنار بالکن به کار خودمن برسیم.

- محمود دست بابا رو ول کن، برم "آتاری" بازی کنیم.

خودش را محکم به من چسبانده است.

- باشه، بیا با من برم.

هنوز تنشسته ایم که ازم می پرسد.

- آقا آبجو که حتماً می خوری؟

صدای حمیرا بلند می شود؛ هم از دور ویر آشپزخانه.

- ذبیحی! به این زودی شروع نکنی آا

- چشم! چشم! دستورتون اطاعت میشه.

مرد خوش رو وشیک پوشی است. سلیقه‌ی خوبی هم در تزئینات دارد.

از همین راه مر درآمدی برای خودش پیدا کرده است. شوخی می کند

و دریخت، اهل کلنگار و شلوغ بازی است. حالا هر بخشی که باشد. بقول

همسرش، او هم بیست و پنج سال پیش، گول همین خوش زبانی های او را

خورد و به دام افتاده است. تا اینجا کار که این پرحرفی ها، برایش

شگون داشته است.

- آقا دیگه تعریف کن، ببینم تازه چه خبر است.

- قابل عرض چیز زیادی نمی دونم راستش.
 - عجب حرفی می زنی آماگه میشه نویسنده جماعت، حرفی واسه گفتن نداشته باشه.
- لبخند موذیانه بی صورتم را می پوشاند و بی اختیار می گوید:
- البته برای نوشان حرف زیاد دارم.
- در همین اثنا، حمیرا صدایش می کند که سینی چای را بش بدهد. یک فنجان چای جلو من می گذارد. محمد بلند می شود و می دود به طرف اتاق خواب بجهه ها. صدای آثاری درآمده بود.
- خب دیگه، حالا دیگه ما رو کنف می کنی، ها!
 - این حرفها چیه قربان! منظورم فقط این بود که من بیشتر اهل قلم هستم تا حرف. چون بیشتر خونده م و نوشته م، فرصت زیادی برای سخنوری نداشته ام.
 - بله ولی در مردم همین حرفهای عادی و روزمره منظورم بود که ...
 - ذبیحی!
 - بله خانوم! می ذاری دو گلوم حرف بزنیم؟
 - بیا ظرف میوه رو ببر. حالا تو هم چه عجله بی داری واسه حرف زدن. صورتش را از ناحیه‌ی چانه می کشد بالا، شانه ها را بالا می اندازد، نگاهش را روی صورت من ثابت نگه می دارد و در پاسخش می گوید:
 - چشم خانوم! اساعده!
- آنطور که شیده می گفت، زندگی دشوار پر رنجی را پشت سر گذرانده اند. هرگز پولدار نبوده اند. او اخیر رئیم شاه زندگی شان پا گرفته بود. با شروع انقلاب، خودش را باز خرید کرده بود. یعنی راه دیگری برایش نگذاشته بودند. تلاش زیادی کرده بود که به زندگی شان سروسامانی بدهد، دست آخر، چند سال پیش، از اینجا سر درمی آورد.

دختر بزرگش، بعد از دو سال نامزدی با امیر، بالاخره چند ماه پیش به عقد او درمی آید. هم در همان آغاز، مادر پسر بامزه‌ی سه ساله‌ی او می شود. همسر قبلی او، شش ما بعد از پدنیا آوردن بچه، بر اثر تجویز اشتباه دارو، در همین آمان، فوت کرده بود.

- پنجاه سال از عمرم می گذرد، ولی زن به وفاداری این زن ندیده‌م. با همه چیز بد و خراب من ساخته، تا تو نستم بالآخره درست شون کنم. جواهری یه به جان عزیزت.

- راستی هم، همسر خوب نعمتی یها

- پس مردا چطور میشن؟

- د بازم که تو گوش وايسادی خاتوما

- نکه فکر می کنی ما گریم، یا اینکه خیلی یواش حرف می زنی؟

- آعذو بالله..

- این جور که شما حرف می زنین، همسایه‌ها هم خبردار میشن.

- نه دیگه، شیده خانوم که پاش او مد وسط، من می کشم کنار.

- آخ که از دست این مردای زیون باز ایرونی.

- آخه عزیز دلم، جانم به فدای دست ویال بلورینت، من کجا زیون بازی

کردم.

همه مان خنده مان می گیرد.

- حالا که خندوندمت، میشه مت این سکایی که واسه شیرین کاری شون استخون می گیرن، یه آبجو جایزه بگیرم.

- امان از دست اون زیون ا تورو خدا فقط مست بازی در نیاری آا

تنش را از فرط خوشحالی پیچ و تابی می دهد و می دود به طرف آشپزخانه که روی روی در ورودی، توی یک اتاقک در و نیم در سه جا شده است. بقول شیده، راستی هم که خانه‌ی جالبی گیرشان آمده است. آنهم

از همان ابتدای ورود، خدا پدر عشق و عاشقی را بی‌امرزدا امیر، خانه را برایشان پیدا کرده است. خودش رئیس یک بنگاه معاملات ملکی است. بنگاهی که در واقع به عصویش تعلق دارد، ولی همه کاره اش اوست. یک جرقه‌ی عاطفی زده شد و امیر از همانجا حاضر شد بهایش را، هرچه باشد، پردازد.

- آقا دست شما درد نگته!

- بیا بیا فعلاً این دوتا رو کارسازی کنیم تا امیر و فرزین هم از راه برسن. فرزین که معرف حضورت هس، کمی فکر می‌کنم؛ چیزی به خاطرم نمی‌رسد.

- پاپا همون فرزین شاعر دیگه که تو لندن، ضد آخوندا کمدی - انقادی، می‌نویسه.

- بله بله فهمیدم کی یو می‌گین.

- اونم از هم سن و سالای خوده ته. یه ماه پیش تو یکی از جلسه‌ها با هم آشنا شدیم. از شعرش حظّ کردم. تازگی‌ها واسه‌ی کاری او مده اینجا. تا پس فرام بیشتر نمی‌مونه. با اجازه‌ی شما دعوتش کردم که بیاد در هم باشیم. ناگفته نمونه که از اون عرق خوارایِ دو آتیشه س. یه بُطر عرق رو همون شب، دو سه ساعته، کارشو کرده بود. من براش امشب یه بُطر و دکا سوا گرفته‌ام.

- راستی حالا که به اینجا اشاره کردین، بگم که من چون پشت فرمون باید بیشینم، زیاد نمی‌تونم بخورم.

- پاپا حالا کو تا رفان.

این جور برنامه‌ها اگر تو خانه‌ی خود آدم باشد، بیشتر می‌شود خورد، ولی وقتی خودت مجبوری پشت فرمان بنشینی، نمی‌توانی با دست و بال باز از خودت پذیرایی کنی. این بود که باید از همین حالا سنگ‌هایم را با الکل

وا من گندم.

- به سلامتی یه حمیرا، شیده خانوم، بچه ها و خودمن!

- نوش جانا

محمد با شتاب خودش را به من می رساند و درحالی که یکی از اسباب بازی های ارزشگ را در دست دارد، جلو من می ایستد و عصبانی می گویند: "بابا تو همیشه قول داده بودی که یه دونه از اینا برآم می خری.

- اینا مال بچه های ده - دوازده ساله س پسرم.

- ببین چه قشنگ خودش تفنگ می زنه.

- چشم، فکرامو می کنم.

- غنی خواه فکر کنم، بخبریRAMA

وقتی که جلو دیگران پیله می کند، آبروی آدم را می برد.

- چشم ا پولامو که جمع گردم...

- الکی این حرف رو نزن ا تو همیشه پول داری.

نه می توانم بش آره بگویم، نه می توانم از خرشیطان بیاورمش پایین.

- محمددا بیا! بیا! ببین این چه قشنگه. آتیش از تو ش درمی آد.

"آفرین به تو دختر خوشگلم." تو یک چشم به هم زدن غیبیش می زند.

بعضی وقتها، مثل همین الان، فکرمی کنم که زیادی بش راه می دهم، به قول مادرش کمی باید باش تندتر تا می گردم. دلم غنی آید.

- پرویز مطلب جالبی دیروز از قول یکی از روزنامه های داخلی، تو کیهان خودمن تو شته بود که شنیدنش برات خالی از لطف نیس. راجع به همین انتخابات اخیر بود. تویسته ی اصلی تو شته بود: "درحقیقت این انتخابات، درس بزرگی بود برای کشورهای مدعی ای حقوق بشر و برای آنها که خودشان را دمکرات! می نامند" چند سطر پایین تر، به تایید حرف های دیگه ش، اضافه می گذشت: "اگر ما ذره بی مثُل دروغگویان مدعی آزادی و

حقوق کاذب بشر می بودیم، امروز حجّة الاسلام والملین هاشمی
رفسنجانی، آرایی بیش از بیست میلیون در کارنامه‌ی خود می داشت.
همین جا پرویز با زیرکی‌ی خاص خودش می نویسه، "خدا پدر هرچه
دیکتاتور را بیامزد!! ملت عجب شانسی آورده است!!"
- بله! آقا، فعلاً که بر مردم سوارن.

- ولی طولی نمی کشه که از روی مردم سُر می خورن و می افتن پایین،
اونوقته که خدا بدادشون برسه.

- فعلاً که از نظر نظامی، زورشون بد نیس و همه‌ی شورش‌ها و
سروصداهای داخلی رو هم با قدرت سرکوب کرده‌ن.
تلفن به صدا درمی آید؛ پُشتیش صدای حمیرا خانم.
- ذیبحی! تلفن شماره‌ی خواهد.

- بیبخشین!

بالاخره، همه جا، یک طوری پای ایران وسط می آید. چه تو شروع کنی
چه دیگری.

- آقا بفرما! پسته‌ی وطنی به!
- عجب پسته‌ی تو سرخی به!
- بَه! چی خیال کردی؟ فکر کردی ما جلو مهمون، از این پسته‌های
درجه‌ی هشت ترکی می ذاریم.
- لطف دارین!

- راستی کار کتاب چطرر پیش می ره!
- ای بد نیس. یکی تو سرخودم می زنم، یکی تو سر اون.
- نه! خدا وکیلی، کارت درسته آقا اطهرا نقطه نظرهای ظریفی رو لابه
لای جمله هات می گنجونی. با اینکه من تو کار قلم زیاد وارد نیستم، ولی
یه چیزایی شو می فهمم. امیر هم خیلی تعریف می کنه.

- خواهش می کنم. دیگه یا خوب یا بد، کاری است که باید انجام بدم.
- نه! خوبه، خوبه! بیا این رو هم بخوریم به سلامتی موقوفتی های آینده ات.

- نوش جان!

این بار زنگ خانه به صدا درمی آید.
- ذبیحی! اون درو باز کن! ما دست مون بنده.
- همین الان.

هاله بی از دود بالای سرمان را مات کرده است. حرکت آقای ذبیحی، توفانی در آن برمنی خیزاند. لوستر سرخ وسفیدی که بالای این توفان، هم چون سفینه بی فضایی استاده، خود را روی شبشه ی چارگوش جلو پایم، وارو نشانده است.

کنار پرده، روی دیوار رویه روی من، تابلو قشنگی چشم را از همان آغاز به خود مشغول کرده است؛ تصویر مردی که فانوسی به دست گرفته است و به دنبال چیزی می گردد. خورشید با رنگ زردی خوش رنگ، همه جا را روشن کرده و کبوتری در تلاش است که توری را که در دامش افتاده، بدرد.

- بـ! بـ! فرزین جان! الحق که صفا آوردین؛ داماد عزیزم، دختر خوشگلم، اینم که سهیل کوچولوی خودم. بفرمایین تو
بـ اختیار، خودم را سرپا می کنم و به همان صورت - پشت به بالکن-
منتظر ورودشان به اتاق می شوم.

- آقا، از این طرف خواهش می کنم. نه! نه! همان رویه روتون لطفاً.

- سلام!

- سلام از بنده س!

- آقا اطهر سلام عرض کردم!

- سلام امیرجان!

- سلام مهتاب خانم!

پشت سرshan، آقای ذبیحی با چهره‌ای شکفته و لیوانی عرق در دست
به طرف فرزین می‌آید.

- آقا از همین الان خجالت من دادی!

- گوش نکردی! این کار را زودی کردم که مبادا فردا این طرف و اون
طرف پنهه‌ی مارو بزنی!

هر سه نفر می‌زنند زیر خنده؛ من هم با لبخندی همراهی شان می‌کنم.
آقا هرجا دوست دارین بشینین. اظهر آقا و من، پیش از آمدن شما، اون
رویه رو نشسته بودیم؛ کنار بالکن. اونم که او نجاست، مدرک جرم مونه.

- آقا فرق غی کنده!

- پس اگه اینطوره برم ھمونجا که بتونیم روی مبل لم بدیم.
من همینجا سرجایم می‌نشینم. سمت راستم امیر و رویه روی او هم،
ذبیحی، می‌نشینند. فرزین هم رویه روی من، پایین همان تابلو، جایش را
انتخاب می‌کند.

- خب دختر خوشگل‌م، بیا اینجا ببینم. دیگه حسابی مشغول شدی، ها؟
شهر داری و بچه داری، دیگه فرستت نمی‌ده سراغ ما هم بیایی! باشه، ما
هم خدامون بزرگه.

- پاپا، من که همه ش پیش شمام.

- کجا همه ش اینجایی؟ روزی نیم ساعت می‌آی و زود برمی‌گردی!

- خب حالا قرار شده از این به بعد بیشتر بیایم.
بچه‌ها خانه را روی سرshan گذاشته‌اند. محمود و سهیل، همینظری
دارند این طرف و آن طرف می‌دونند و به این برو آن بر می‌خورند.

- مژگان جان! می‌کنه یه کم بیشتر هوای داداشت رو داشته باشی؟

- به حرفام گوش نمی ده ماما!
- یه جوری راضی ش کن ماما!
- آقا من پاشم یه کم به کاروزندگی یه خودمون برسم. اگه خودمون یه کاری نکنیم، هیچ کی به فکرمانیس.
- من باهاتون میام.
- آره پسرم! تو هم بیا که این دوتا کمی با هم تو عوالم خودشون اختلاط کنن.
- قیافه‌ی محجویین دارد. بش نمی خورد آدم تنده و تیزی باشد. دستش را روی موی جوگندمی اش می سُراند و به نرمی می گوید:

 - چند روزی است که هوا خوب گرم شده، نه؟
 - بلده امّا روی هم رفته سال خوش هوایی نبوده.
 - همه جای دنیا همین مشکل رو داشته.
 - همین سبل های اخیر امریکا هم سابقه نداشته؛ هنوز هم هر شب، خبر خرابی و درهم ریختگی پخش می شه.
 - این هم ارمغان بیلی س. مردک ابله!
 - هنوز ابله را کامل ادا نکرده که ذبیحی با ظرفی ماست و خیار وارد می شود.
 - بیخشین میون کلام تون. این معجون کاره خودمه. بخورین بینین چیه لامصب!
 - بلده! حتماً به سلامتی آقای ذبیحی و خانواده اش.
 - لیوان عرق را می برد بالا و تا ته سرمی کشد. ذبیحی هم که کنارش ایستاده و قاشق را پرکرده است، تیز می گذارد توى دهانش.

 - راستی ام که عجب معجونی درس کردی، دست مریزاده
 - گوارای وجود!

راهش را می گیرد و برمی گردد.

- بله آقا! هوا، هوای بدی شده؛ روز به روز هم بدتر می شه، راستش
امیدی به یه هوای گرم طولانی نیس.
- هواشناسی که موقعتاً چند روز آینده رو آفتابی اعلام کرد.
- کدوم هوا؟

دستش را سریع لای مسویش می کند و می گشلش روی ریش
پروفسوری اش و آنچه ثابت نگهش می دارد. منظورش را فهمیده بودم،
ولی به خاطر قولی که به شیله دادم، غنی خواستم وارد بحث سیاسی بشوم،
آن هم هنوز ننشسته.

- منظورم هوایی یه که من و شما بش وابسته ایم. هوایی که فرهنگِ
ایرون و ایرونونی تو ش متبلور می شه. و گرنه گوریا بای فرهنگ لندن و
واشنگتن و پاریس، منظورم، گوریا بای هوای این شهرهای کرده.

با کلاهگی، لیوانش را پر می کند و با یک سلامتی که زود از روش
گذشته است، نصف بیشترش را می نوشد. دستهایش می لرزند. آن ها را
روی هم دیگر، روی پای راستش می گذارد.

- یک مشت آخوند روشه خون که پدرشون رو واسه ی چندرغاز می
فروختن، حالا برای تو تعیین می کنن که چطور باید زندگی کنی!

"امااما! ابلهها! رفتی

چه گل کرده
ولی تنها چرا؟"
- به به ناز نفست.

درهین گیرودار ذبیحی با یک سینی تنقلات وارد می شود و کلی ابراز
خرسندی از شعر فرزین می کند و یک "ناز نقصت" مهمانش می کند.
- امشب تا همه شو نخونی ول گُنت نیستم.

- چشم! چشم!

امیر و مهتاب هم توی اتاق آمده اند. مهتاب صندلی بی جلو می کشد و
کنار امیر می نشیند.

- خب فرزین جان شنگول هستی یا نه؟

- چه جورم! با اجازه ت من یه دونه دیگه م ریختم.

- آقا میگم تا صبحم که بخوری واسه ت میارم!
فرزین تازه داشت سرحال می آمد. دستش نمی لرزید. از آن پوسته‌ی
آرامش اوگیه هم به در آمده بود.

- عرضم به حضورتون که، همین چند وقت پیش با یکی از بچه‌های
قدیمی که الان تو فرانسه س، داشتیم راجع به ایروانی‌ها گپ می زدیم و پشت
سرشون گله گلزاری می کردیم...

- خدایی شم، با وجود یکه همه مون هم وطن هستیم، هرچی از بدی‌های
یه عده‌ی بگیم کم گفتیم.

- بله! اونم همین نظر رو داش. می گفت: "اصلًا وقتی به نفر تو خبابون
بات حرف می زنه، نیگانی کنه که چی میگی، می خواه بدونه کدوم طرفی
هستی؛ چی داری و در ادامه‌ی این هم صحبتی، چیزی واسه شن می ماسه
یا نه؟".

- راس میگه جون امیرا عجب ملت بیچاره بی شده یم ما
تصدیق‌های ذبیحی، چانه‌ی فرزین را گرم تر می کرد.

- آقا به تو چه ربطی داره که بنده چی دارم ویا خط سیاسی م چی بدها
واسه توجی رو حل می کنه. نتیجه شم اینه که، هنوز "آ" رو نگفته، به هم
فحش می دیم وازهم جدا می شیم. آخره که چی بشده!

- آخ که گل گفتی! این دردی یه که چندین و چند ساله پدر مارو هم در
آوردده. بازم خدا پدر این اطهر رو بیمارزه که پابند این مسخره بازی آ

نیست. تازه، از اون چیز های قعال زندون رفته هم هس. واقعاً که احسنت

برتووا

- خواهش می کنم. هر کس حقشه که نظر خوده شو داشته باشه. من نه سر پیازه م نه تشن. هر کس همینطوری مارو پذیرفت، قدم رفاقتیش رو چشم قلب ماس.

- قربون دهنتا کیف می کنم وقتی می بینم و می شنوم که هنوز آدمای اینطوری پیدا میشن.

- پس به سلامتی ش بخوریم!

این بسلامتی ها، تکرار می شوند و من هر یار، چند قطره بی به عنوان همراهی پایین می فرستم. فرزین می رود که طبق معمول یکی دیگر از این بسلامتی ها را درهوا بتراکاند که ذبیحی می دود و سطح حرفش.

- فرزین جان، اجازه بدء این یکی بتو اطهر بگه!

یک آن توش ماندم که چه بگویم. چه می توانستم بگویم. آنقدر هم نخورد ام که از سریستی حرفی بزنم. تازه، جمع هم جمعی نیست که من حرف دلم را بتوانم بزنم. دریک لحظه، وضع چاله بُرکن خانواده از ذهنم می گذرد.

- به سلامتی خانواده هامون که در این روزگار و شهر غریب، اصل ونسب شان را گم نکرده اند.

- احسنت! یعنی هویت ایروانی بی که چندین هزار سال، قدمت فرهنگی، قدرت، سرزنشگی و عدالت رو تو خودش داره. فرهنگی که سردارانی مثل کوروش و انوشیروان و نادر، دست به دست هم دادن تا به اون مرحوم رسید.

- کی میشه روزی برسه که همه مون با هم برمی سریند و مث قدمیا، تا صبح گل بگیم و گل بشنُفیم. بقول شهرام شب پرده: "عجب حال و هوایی داشتیم، برو و بیایی داشتیم." سپیده که می زد، کله پاچه رو می زدیم و می

رفتیم سرکار. آخ که پدرتون بسوزه که لب خندهون رو از صورت میزن
دزدیدین.

- پدره تون بسوزه!

- حالا قبل ازاینکه آتش سوزی راه بیفتە، اگه آقایون موافق باشند، شام
رو بیارم.

- بعله! چه جورم! قریون دستت خانوم!

امیر و مهتاب بلند می شوند که در تدارک شام، کملک کنند. از فرزین و
ذبیحی صدایی در نمی آید. هردو شان سخت متأثر شده اند. چند دقیقه بی
نمی گذرد که سفره چیده می شود.

- آقایون غذا حاضرها

فرزین بلند می شود؛ ذبیحی با دستش دوستانه از جا بلند می کند،
پشت او قرارم می دهد و گنارم می ایستدم.

- بَهْ بَهْ! بنازم به این سفره. هیچ سفره بی رو به وسوسه گری یه سفره ی
خودمون ندیده م. هرستمته شو که می بینی، بیشتر دلت ضعف می رو.

- واسه همینم هس که مردای ایرونی شکم گنده ن دیگه!
ذبیحی دستش را به آهستگی روی شکمش می گذارد و درحالی که
سعی می کند خودش را بی گناه نشان بدهد، می گوید:
- بابا، این بیچاره، آرامگاهه مرغ و جوجه می.

- برنج آقا! برنج!

- بله! برنج که دیگه قریونش برم.
همه شنگول بنظر می رسند، خواه آنها که دُمی به خمره زده اند، خواه
بقيه. محمود گرسنه نیست. هنوز هم با آتاری مشغولست. رامین که
قبایه اش با خود ذبیحی موافق نیزه، هم اندازه ی خود او غذا کشیده است.
شکمش هم به نسبت دوازده سالی که دارد، خوب بیرون زده است.

راستی هم که سفره‌ی اشتها آوری است. پُر است از چیزهای خوشمزه:
قرمه سبزی، سالاد فصل، سیر ترشی، برنج که رویش زعفران آب کرده‌اند،
مرغ سرخ کرده که سُسِ قرمز خوش رنگی رویش ریخته‌اند، سالا الیه و
خیار شور قلسی کوچک.

کمی سالاد، برنج و قرمد سبزی می‌کشم و می‌نشینم. آهنگ ملایم شاد
وطنی، دور ویر را دلنشیان می‌کند. راستی که موسیقی غذای روح است.

- خانم حظّ کردم، دست تون درد نکندا

- از شیده باید تشکر کنیں! همه‌ی کارهای چشیدنی به غذا رو اون

. ۵۵

- نه بابا این حرف‌ها چیه دخترا

- اصلاً دست همه تون درد نکندا

- مهتاب به آرامی می‌گوید:

- راستی که چقدر خوردم.

- تو همیشه همین رو می‌گی! به بارنشده که تو غذا بخوری و این حرف
از دهنت درنیاد.

- آخه زیادی می‌خورم.

- از تو چه پنهون امیر جان، این دختر ما معده ش کوچک، بقول تو
همیشه هم این حرف نوک نیونه شد.

- خب حالا که اینظروره کمتر بخوره!

- بازم که ایراد گیر شدی!

- نه به جان تو، واسه خودت می‌گم. اگه ناراحت می‌شی دیگه نمی‌گم.

ذی‌حی رو به فرزین می‌کند و می‌پرسد:

- خب جناب فرزین با تخته چطوری؟

- راستش اگه حریفی باشه بدم نمی‌آدا!

- به! اختیار دارین قریان! شما اینجا از کسی نمی تونین ببرین.

- جدی؟! ببینیم!!

ماجرای تخته نرد، همه جا همین است. با گرگری شروع می شود و بعضی وقتها حسابی اعصاب آدم را خط خطی می کند. با این وجود آدم ولش نمی کند و تا جایی که بتواند ادامه می دهد.

- امیرجان! تو هم می تونی با آقا اظهر شترنج بازی کنی.

- پس بفرمایین مردونه زنونه س دیگه!

- نه خانوم جان! بفرمایین اینجا! شما خوده تون رو کثار می کشین.

- جدی می فرمایین؟ خوده مونو کثار می کشیم یا مشغول کار هستیم؟

- باشه! چشم! ما بازی نمی کنیم. الان میام واسه ت ظرف هارو می

شور!

- نخیر! احتیاجی نیس! بفرمایین بازی کنی!

- آقا ید لحظه منو بیخش! الان برمی گردم.

از جایش پا می شود و اتاق را پشت سر می گذارد. فرزین، لیوان دیگری سر می کشد و یک قاشق هم معجون ذیبیحی را تو دهانش می گذارد. چیز خوشمزه بی شده است؛ مخلوطی از غیار سیز رنده شده، نعنا، فلفل سبز خرد شده، زیتون ریز شده، چیپس و ماست. امیر را نگاه می کند و می پرسد:

- خب، عموجان که خوبن حتماً؟

- بله، مثل همیشه نا

- خیلی دلم می خواست فرصتی دست می داد تا دویاره می دیلم شون، ولی افسوس که زود باید برگردم.

- اتفاقاً عموجان هم همین احساس رو درمورد شما دارن.

- من که همیشه ارادتمند ایشون بودهم. از اون مردان وفاداری یه که غونه ش خیلی کم پیدا می شه. هنوزم وقتی درمورد شاه خدا بیامرز صحبت

می کنند، انگار زنده س و همین الان منتظر گزارش او درمورد اوضاع
اقتصادی به مملکتها!

- بله! عمرجان تو این مستله هنوزم سخت تعصب دارن!
دُرس می شه‌ها بالآخره دیر با زود، رضا شاه دوم تاج و تخت غصب شده
رو پس می گیرن و روزهای خرم و سر بلندی رو به ما برو می گردونن.
امیر که زیر چشمی مرا می پاید و من هم او را - باسر - حرفش را تایید
می کند. آقای ذبیحی از راه می رسد و قبراق رویه روزین می نشینند.

- خبا با عیال به توافق رسیدیم. حالا دیگه بچین!

- چناب ذبیحی فقط راستش رو بگو ببینم، رفتی گفتی می خوای مارو
بهری؟

ذبیحی نگاه عاقل اندر سفیده ای به او می اندازد.

- مث اینکه متوجه نشدی، می خوام بگم اگه بردن من جونه تو نجات
می ده، من حاضرم با کمال میل بت به بازم.

- عرض کردم که، شما در هر صورت بازنده بی استاد!

- خیله خب، حالا که اشکال فنی نداره، سرنوشت شومی تو طالعت می
بینم.

- ما گرگ بارون دیده ایم جانم!

- د آخه مصیبت کاره تم همین جاست، من اصلن کارم اینه که همین ها
رو خشک کنم.

- بابا الحق که همین امثال تو حريف این آخوندان!

- خیله خب حالا که تسلیم شدی هوato دارم.
امیر صفحه‌ی شترنج را روی میز گذاشته و سوارهایش را چیده است.
بابا بگو بارون بیاره!

- اولش که گفتم، برنده از اینجا بیرون نمی ری!

- اینجور که جنابعالی تاس مبارین، اگه زنده بیرون برم باس گلامو
پندازم بالا، چه برسه به پرنده!!
- بازی را شروع کرده ایم. خوب بازی می کند.
- خیلی وقته شترنج بازی می کنی آقا اطهر؟
- به طور جدی که بازی نمی کنم، ولی همینظری سی سالی هس که
باش آشنام.
- به سن پنده!
- اطهرجانا اطهرها بیخشین وسط بازی تون، یه دقیقه می آی اینجا؟
پوزش کوتاهی می خواهم و سپس تندي ازجا بلند می شوم و از اتاق
بیرون می روم.
- خیلی گنون که حرفی نزدی! حمیرا هم داشت خون خونه شو می خورد،
ولی یه کم دیگه م تحمل کن!
- چشم خانم خوشگلم! خیالت راحت باشه!
- قربون تو. اینم جایزه ت!
- خانم اگه تو همیشه به من از این تشویقی ها بدی، من لال میشم آا
- ای شیطون! حالا برو دیگه!
- بچه ها ازحال رفته اند. محمود هم که ازصیح یک سره بازی کرده حسابی
خوابش برده است. مژگان هنوز یکی دومنزل از بیهوشی فاصله دارد. دود
غایی بازی سرد و تخته باز ایستاده است و این بار لوستر را هم بلعیده
است.
- تاس نگیر آقا!
- بـه، بـاـبا چـه عـجـبـاـ یـه دـفعـه ما تو رو زـدـیـم و زـوـدـی تـنشـستـیـ.
- نـه دـیـگـهـ، اـین دـفعـهـ کـارـمـ سـاختـهـ سـ!
- شـیدـهـ، حـمـیرـاـ وـمـهـتـابـ، باـ هـمـ گـپـ مـیـ زـنـدـ؛ تـهـ رـاهـرـوـ سـمتـ چـپـ، تـوـیـ

اتاق خواب رامین. رامین، سهیل و محمود، توی اتاق خواب سابق مهتاب
خواهیده اند. بقول حمیرا، مردها به کار خودشان مشغولند و زنها هم دنبال
کار خودشانند. حمیرا اعتراض کرده بود، ولی بظاهر برای گوش کشی
ذبیحی، نه بیشتر. او هم چندان رغبتی نداشت که به جمع مردان به پیوندد.
تداوم یک سنت اجتماعی.

- نه، ولی جدا خوب بازی می کنیم!

- تو هم که کم بی تجربه نیستی.

- راستش رو بخواین، من اینجا تو مسابقات محلی چند تا عنوان هم
دارم. یعنی من شطرنج بازم.

- آفرین!... پس داری مارو سیا می کنی؟

- اختیاردارین! نه، فقط میخواستم بازی اصلی تون رو بفهمم!

- دیگه با این توضیح، هیچ روحیه بی واسه م باقی نمی موند!

- چوبکاری م نکن آقا اطهر!

- پس بیا به بازی رو از اول شروع کنیم. اگه میشه بهترین بازی تم بکن
که من به کم از تو شیز یاد بگیرم.

- خواهش می کنم!

از نو مهره ها را می چینیم. می رود که پیاده هایش را بچیند، یک دفعه
می گوید:

- راستی اطهر خان، سؤالی داشتم.

- خواهش می کنم، اگه اندازه ی سوادم باشه در خدمتتم.

- می خواستم بدونم نظر شما در مورد مجاهدین چیه؟

سرم را به آرامی از روی صفحه بالامی آورم و نگاهی به صورتش می
اندازم. سعی می کنم منظورش را از حالت چهره اش حدس بزنم.

- منظورت چیه؟ می خواهم بگم، چی میخوای راجع به شون بدونی؟

- هیچی از او نجات که شما این سازمان‌ها و گروه‌ها رو خوب می‌شناسین و با کسی هم همکاری یا چیزی ندارین، خواستم نظرتون رو بدونم.

- آخه میدونی، این سوال چند جور جواب داره که هر کدام شون به عالمه تجذیب و تحلیل لازم داره، نه فقط مال این سازمان، مال همه همینظره.

- چرا دیگه طفره میری قربونه تم. دیگه بعد از این همه سال که از تأسیس شون گذشته و این همه چیزا که از خودشون نشون دادن، دیگه جوابش پیچیده نیس که.

صدای فرزین، خشمگین و ازکوره در رفته، گوشم را دریده است. پشتم به آنهاست. به نرمی خودم را نود درجه روی صندلی به چپ می‌چرخانم تا قیافه اش را ببینم. رنگش سیاه شده است. لیوان را سر می‌کشد و محکم روی میز می‌گذاردش.

- عذر می‌خوام جناب ذیبحی! اصلن اسم اینارو که می‌شنوم جوش می‌مارم. بخصوص بعد ازکاری که چند وقت پیش درکمال رذالت با من گردد ن و کار رو به آزان و آزان کشی کشوندن.

- بابا بی خیالش اینا که ارزشش روندارن تو خود تو بخاطرِ شون ناراحت کنی.

- آخه بابا هرجا می‌ری، یا باید قیافه‌ی نحس شونو ببینی، یا حرف شونو بشنن؟ برپدر این خمینی لعنت که همه سره پدرمنو در آورده و رفت.

- درس میشدا غصه نخور!

- نه بابا چی رو درس می‌شه. مام پونزده ساله داریم میگیم درس میشده، هر روزم وضع داره بدترمی شه. اینام لامصب آ دارن پاشونو سفت می‌کنن. تازه اگه اون یه روزی بره، اینارو چی کارشون کنیم.

- اوناکه از اون بالا ترتیبه شو بدن، توبه چشم به هم زدن کاره شون ساخته‌س. شما دیگه چرا این حرقا رو می‌زنی آقا فرزین!

- د آخه لامصب آ همون جاها هم کلی رد و نشون پیدا کردن. هرجا من
ريم من خوايم کارمنو پيش بيريم اينا هستن، از اونورم که ايند و اونور تو
خیابانونا گدايی من کن و آبروی ماها رو پيش دوستای خارجي مون من
ريزن. تازه، به خود مهاهام دری وری من گن. به خود من راست راست تو
خیابون فعش دادن.

کلافگی و مستقی تعادلش را به هم ریخته است؛ ساكت نمی شود و
درحالی که دیگر فقط به امیر نگاه من کند، ادامه من دهد:

[...] هنوز يه ماه ازش نمی گذرد. بعد از ظهر، طرفای ساعت پنج - پنج
ونیم، داشتم من رفتم سراغ یکی از رفقاء که از او بجا به اتفاق، خودمن رویه
یه جلسه مهم برسونیم. همین که وارد کوچه بی شدم که به مرکز خرید شهر
وصل من شد، دیدم چند تا از این گداها سرخیابون و ایسادن؛ سرم رو ازشون
برگرداندم و اومدم که از کناره شون رد شم، یکی او مدد جلو و
پرسید: "ببخشین، شما ایرانی هستین؟" آقا این حرفش نفسمو برد. نگاهی
به صورتش انداختم. يه جون بیست و دو- سه ساله ی بدبخت بود که از زور
ناچاری به دام اینا افتاده بود. من شق و محکم گفتم: "بله! ایرانی هستم،
آنهم از اصیل ترین نوعش، سلطنت طلب!" دیدم لبخند روی صورتش درهم
کشیده شد؛ دلم برایش سوخت، به آرامی حرفم را ادامه دادم: "پسرجان!
اینارو ول کن ا بیخودی آینده ی خودت رو خراب نکن. من من دونم که تو
از دست آخرondای جنایتکار دررفتی و اومدی اینجا که واسه ی مملکت
خودت یه کاری بکنی. بیخود تو دام کسانی نیفت که اصلن بوبی از وطن
پرسنی و فرهنگ ایرانی نبرده ن. من این حرفها رو واسه ی خودت من گم.
تازه اگه م که مبارزه و این حرفها رو نمی خوای، برو درسی بخون و همین جا
واسه خودت یه آینده بی بساز!"

هنوز حرفنم قوم نشده بود که یه لچک بسر بی تربیت که از اوکش دزدکی

گوش وايساده بود، او مدد جلو و گفت: "راهنمايی هاتون قوم شد؟ خيلي
منونا حالا بفرمایين برين يه جاي ديجه منبر بذارين ا"
آقا من اعصابم خرده نشد؟ آتش نگرفتم؟! يه زن، اونم به اين پروري،
داشت به من که شاعر ونويسنده اي اون مملكت بي صاحب هستم، من گفت
که باید چي کار کنم. سگه اي يه پول شده بودم. ديجه معطلش نگردم،
پاشنه اي دهنم رو کشیدم واز اون بالا تا پایین شونو گفتم. زنيكه، نه
گذاشت ونه ورداشت، با همون دفتری که تو دستش بود زد تو سرم. من که
حسابي جا خورده بودم، يه نگاهي به اين طرف و اون طرف انداختم وتا اون
جلوtier پليس رو ديدم، صداش کردم. در همين گيرو دار، دو تا از اون ايروني.
های غيرتی هم پيدا شون شد که از من جانب داري کردن و خلاصه رفتيم
کلانتري. همین لچك بسره تا آخرش دست وردار نبود، هم می گفت: "مزدور
خميني ا" هم من می گفت: "برپدر شما و خميني لعنتا" همچين اعصابم خرد
شده بود که دلم می خواست همروجها همه شونو نيسست و تابود می کردم. اگه
اون خدايي امرز اونقدر با اينا مهریون و پدرونه تا فني کرد و اون موقع که
هنوز ده تا دونه بيشتر نبودن، کارشونو می کرد، يه ملتی رو از عذاب اليم
نجات می داد. ولی منم با شکایتم پدره شونو در آوردم. مأموره می گفت
که فعلاً آزاده شون می کنن ولی بعداً دادگاهي ميشن. دلم خنك شده بود که
حسابي رو شونو کم کرده بودم؛ عرب هاي پدرسوخته روا
وقتی داشتيم می او مدیم بیرون، اون دوتا آقایی که به من کمک کرده
بودن، گفتن که اينا، اونا رو هم تو يه کشور ديجه همین جور اذیت کرده
بودن. هر دوتا تاجر بودن که سالی دو سه بار برای بازرگانی از ايران خارج
می شدن. اگه اونا نبودن حسابي تو قضيبيه مغلوب شده بودم. پست فطرتاي
وطن فروش ا لعنتی ها! خيان تکارا! عقده يي ها! بيشرفاي ...]
- ببخشين! اطهر جان بچه ها ديجه خوابه شون برد، دير و قتم شده، بيا

دیگه برم خوندا

- بابا حالا تازه سریشه.

- آخه ما فردا مهمون داریم، یه عالمه کاره که باید الحجام بدیم.

- حالا بابا ید ساعته دیگه که عیبی نداره

من کار شیده را باید راحت می کردم.

- اشکالی نداره، یه ساعت دیگه م می مونیم.

- خسته نیستی؟! مطمتنی؟!

باتر دید نگاهم می کند و سپس صورت گرفته اش را بر می گرداند و می

رود.

- آقا بربز نوبت شماست!

- خیلی بیخشین که یهو از کوره در رفتم. این عرق لعنتی بیشتر آدمو
عصبانی می کنه.

من هنوز همانطور نشسته ام و قاشایش می کنم. آقای ذبیحی دستش رو
روی دست او می گذارد و می پرسد:

- فرزین جان؛ میای برم ید آبی به سرو صورقون بزنیم و بروگردیم؟
ازجا بلند می شود و بی اراده سرچای اوکش بر می گردد. آقای ذبیحی
دستش را می گیرد و کمکش می کند. سریا بند نیست. تلو تلو خوران از
کنار ما عبورش می دهد و می بردش تو راهرو؛ ته راهرو، پنج متر جلوتر.

- انگار سؤال بی موقعی کردم؟

صورتش جمع شده است. تأثیر، توی چشمانتش موج می زند. سرم را روی
صفحه‌ی شطرنج می اندازم. نه آهنگی به گوش می رسد، نه حرفی که روح
خسته را به مهریانی نوازش کند. تنها، صدای کشیدن پیاپی‌ی سیفون
در فضا پیچیده است.

- راستش من خیال می کردم که فقط حواس شما به منه و می خواستم

فقط نظر شمارو تو این زمینه بدونم.

- عیب نداره، دیگه گذشت. فکرشو نکن!

- حالا که کار به اینجا کشیده، بذارین یه چیزایی براتون بگم که شاید
به دردتون بخوره.

کنجکاوی ام را نمی تونم پنهان کنم. با چشم، تشویقش می کنم که
حرفش را دنبال کند.

- می دونی آقا اطهر! الان من ده - یازده ساله که به اینجا او مده. حقیقتش هم اینه که بعد از اینکه مال و اموال پدرمو بالا کشیدن و مجبور شدم برم سربازی، در رفتم و او مدم اینجا پیش عموم. حalam نمی خوام دنباله رو این و اون باشم. می خوام اگه از سیاست حرفی می زنم، همه شو بدونم که پس فردا دشمن مردم نشم و رویه روشنون واينسم. راجع به اینا که پرسيدم، واسه خاطر يكی از دوستای تازه م بود. بجهه‌ی خوبی بنظرم میاد. خط سیاسی شم بنظرم بد نیس. مجاهد نیس، ولی میگه فقط اینا تومیدون موندن، اونم واسه‌ی همین قبول شون داره و اگه بتونه یه کارایی برashون میکنه. یعنی راستش این طرف بخاطر اخلاق درستش باعث شده که من پیش خودم فکر کنم بهتره که اینارو بی تعصب کور و جدی تر بشناسمه شون.

- اگه اینطوری با موضوع برخورد کنیم، باید به دنبال جوابهای منطقی بگردیم. راستش من خودم هم اختلافهایی باشون دارم، بعضی جاهاش خیلی جدی یه، اما اینکه بخواه از اون اختلاف نظر آ استفاده کنم و همه چی شونو زیر سؤال ببرم، نه، اینجوری نیستم. تازه تحسین شونوم می کنم که تا حالا خیلی خوب دووم آوردن. واسه همینم، ضمن اینکه از کارای درست شون جانب داری می کنم، ایراده شونم می گیرم. رو راست اگه انتقادی داشته باشم، همینجور گذری به شون میگم. هیچم ناراحت نمیشن.

- پس اینجور که من از حرفاتون می فهم، خانن وضد ایرانی و آدمکش
و وطن فروش و ... اینا نیستنا

خنده بی روی چهره ام می نشینند و شکبیا نگاهش می کنم.

- امیرا امیرجانا!

- بله آقا!

- یه دقیقه بیا اینجا!

صدای لرزانش مضطرب بنظر می رسد. بی اختیار از جایم بلند می شوم
و به دنبال امیر راه می افتم. انگار که خانم ها هم احساس مرا پیدا
کرده اند؛ اول حمیرا، بعد هم شیده از اتاق می آید بیرون، شیده هنوز بین
چاردیواری است.

همه مان جلو در حمام که توالت هم تو ش قرار گرفته می ایستیم. در،
یکهو باز می شود. حمیرا بی اختیار جیغ می کشد. از خود من برق می
پرده. فرزین، کف حمام، با صورتی سیاه و دهنی کف آلوه ولو شده است.
آقای ذبیحی کم مانده است که گریه اش بگیرد.

- امیرجان؛ آقا اطهرا دستم به دامن تون، نمیره به وقت. بیچاره می شم.
زندرن می افتم. عجب گهی خوردم.

مهتاب که با صدای جمیع مادرش بیرون آمده است، می زند زیر گریه.
امیر هم دستپاچه و هول، سعی می کند به بقیه دلداری بدد؛ مرتب
می گوید:

- آقا چیزی نیس! مهتاب جون نگران نباش! هیچی نیس! زیادی
خورد!

معطلش نمی کنم. زودی می رم سراغ تلفن و اوژانس را خبر می کنم.
حواله جمع است که این جور وقت ها، برای آدم هایی که بخصوص عصی
والکلی هستند، به این سادگی نمی شود نسخه پیچید.

تا کملک برسد، تبضش را می‌گیرم و قلبش را گوش می‌کنم، هنوز زنده است. امیدوارم قلبش دوام بیاورد. آقای ذبیحی عینه‌هو شاخه‌ی آویزان درخت شده است. خانم بیچاره اش، بعد از آن همه زحمت، اینطور باید زجر بکشد. امیر، مهتاب را بغل می‌کند و علیرغم ترسی که رخسارش را به لرزه درآورده است، سعی می‌کند دلداریش دهد. من به توصیه‌ی حمیرا خانم با یک پارچه خیس، سرو صورت فرزین را خنک می‌کنم.

تا ساعت دو صبح تکلیف روشن می‌شود. من و آقای ذبیحی بالای سر ش ایستاده ایم و به یکدیگر نگاه می‌کنیم. از یک سکته‌ی حتمی جان به در برده است. دکتر می‌آید و به چشم‌های تازه باز شده اش نگاه می‌کند و دوستانه می‌گوید:

- دلت می‌خواهد یه لیوان آبجوی دیگه م بخوری؟
 - گبیج است. چشمش دوباره ازحال می‌رود. خطر گذشته است. انگار که جایزه‌ی بزرگی برده باشم، ته دلم احساس خوشحالی می‌کنم.
 - خب جناب ذبیحی! به گمنونم که دیگه می‌تونیم برم.
 - آقا یه دنیا ازت ممنونم. غنی دونم چه جوری می‌تونم ازت تشکر کنم.
 - نه بابا این حرف‌ها چیه!
 - بیست سال تو این قضیه پیر شده‌ام.
 - فکر شم نکن. هرگز خریزه می‌خوره پای لرزه شم می‌شینه.
 - به گور پدرم می‌خندم دیگه ازین خریزه‌ها بخورم.
 - حالا برم، واسه حرف زدن درموردش وقت زیاد داریم.
- طرفهای ساعت سه، بالاخره موفق می‌شویم که منزل ذبیحی را ترک کنیم. توی ماشین می‌نشینیم و راه می‌افتیم.
- زن خوبی هستم نه؟

- بهاء حرف نداری!

- آره، می دومن خودمم!!

خودخوری دارد می کند، به خودش پاچوری بدهکار شده است. دستم را دور گردنش می اندازم و پایم را روی پدال گاز شل می کنم.

- گفتم که حرف نداری!

می زند زیر گریه. چیزی غمی گویم. دستم را روی سروصوتتش می لغزانم و سعی می کنم با نوازش، پشتیش را قرص کنم. اتوبان خلوت است. ماشین ها آنقدر نیستند. حرف از آرامش است. از توفان عبور کرده ایم.

تا صبح خوابم غمی برد. شبده هم مرتب تکان می خورد و بدتر ازمن این در و آن در می غلتند. ضمیر ناخودآگاهم سخت به کار افتاده است. ذهنم درگیرست: مرتب سؤال و جواب می کند، باحالات های گونه گونی دست به گربیان شده است: افسرده‌گی، بی حرکتی، تصادف، رعد و برق، صدای افتادن چیزی، صدای آخ مژگان، ساعت نه صبح.

یکهر ازجا می پرم. شبده از من زودتر بلند شده است و دارد به مژگان کمک می کند که دوچرخه اش را دوباره سریا کند.

- دخترم آخه الان زوده که داری میری!

- آخه مامان اوکش میخواهم با "زابینه" و ناتالی دوچرخه سواری کنم.

- خب نیم ساعت دیگه برو، بعد از صبحونها

- من گُرن فلکس خورده م مامان جون.

درهیین حیض ویض، محمود از توی توالت داد می زند:

- مامان بیا تمیز کن!

- الان مامان جان!

- پس برای دوچرخه سواری زیاد معطل نشوا خب دخترم؟

- خب!

من از رختخواب بیرون می آیم و به کمک شیده می روم.

- من تمیزش می کنم خانم جان!

- دستت درد نکته.

من روم به سراغش و در را باز می کنم. سرش را بالا می کند و صورت خوشگلش را که هنوز خواب آلوده و نشسته است، روی صورتم، بهی حرکت، نگه می دارد و می گوید:

- تو تمیزم می کنی بابا؟

- بله!

- دلت می خواهد؟

- بله گفتم!

- خبیل؟

- عجب پدر سوخته بی هستی توآ!

- یعنی تو سوختی؟

تو دلم همیشه از دستش می خندم. سؤال هایی می کند که اگر آدم از دهن یک آدم بزرگ بشنود، کلی تحقیر می شود، اما از زیان کوچک و خوشگل او، شنیدنش دلچسب است.

- امروز بجاش کلی خنده در پیش داریم، نه؟

- فکره شو نکن، دیشبم چیزی نبودا

- ولی این ملی و حبیب بچه های خوش مشربی بینا، نه؟

در آغوشش می کشم و برای چند ثانیه، سفت به خودم می فشارم.

- دیدن تو و اون صورت مهریونت، واسه من از همه چی بیشتر ارزش داره.

- درحالی که چشمهای گرمش را به چشمانم می دوزد، می گوید:
- امروز برو واسه‌ی خودت این ورد و اون ور بگرد. یا اصلن برو کاف
 - هوف شطرنج بازی کن!
 - آی کلک! می خوای اینجوری ازدستم خلاص بشی؟ ها؟
 - آره! هبچکسم نه، من حسودا سر راه که داری برمی گردی یه کم میوه هم بگیر، اگه حاله شو داشتی.
 - واسه منم، شوکولات بگیرا! گندتا!

با قطار شهری، اگر سروقت بش برسی، تا مرکز شهر پانزده - شانزده دقیقه بیشتر راه نیست. وقتی کار ویژه بی نداشته باشم، این فاصله را بدون ماشین طی می کنم که چنین وضعی شاید ماهی دوسته بار بیشتر پیش نمی آید.

پاتوقم توی مرکز شهر، همین فروشگاه بود، آن هم نه برای اجناس رنگارنگش، که به خاطر آن شطرنج کامپیوترا که درطبقه‌ی سومش گذاشته اند.

آدم می توانست بی سروصدای باش بازی کند. خوب هم آدم را می برد. ولی خب، گاهی وقتها می شد یکی دو ساعتی را ازحضورش مستفیض شد. سوار می شوم و از دستگاه بلیط فروشی خودکار داخل قطار، یک بلیط می خرم. کنار پنجره می نشینم و بیرون را تماشا می کنم. یک نفر دو ردیف جلوترسamt چپ نشسته است و دارد با کسی حرف می زند. کسی که احتمالاً فقط خود او می بیندش!

- همه دزدن! پفیوزا!

...

- یعنی چه، زنت گذاشته رفته!

...

- خودت تنهایی از این مریاها خوردی؟

...

- امشب با هواپیما می ریم قزوینا

...

- فیله تو گاز می گیرم!

...

- نخست وزیر آلمان او خواهه!

...

- بشین بروشوش!

گاهی، چند نفری از جلو تبریزی گردند و نگاهش می کنند. خنده ای می کنند و دوباره سرشان را می چرخانند، به ویژه که زیانش را هم نمی فهمند.

- خوده تون پاره سنگ ور می دارین!

...

- قبوله؟!

...

- امروزبریم قبرستان کاهو سکنجبیان بخوریم

...

- شب بود سبیلاتونو ندیدم حسین آقا!

...

جلو خنده ام را نمی توانم بگیرم.

- اینجا آمانست! شوار سکفِ منجیل!

سر و وضعش مناسب است. صورتش را نمی بینم، ولی لباس عادی پوشیده است.

- حاجی فیروزه! باش ا بوش ا هم بوم غریغرا

...

- یوگوسلاوی دارا... دارا، دارا، دارا

...

- آخرین حراج! آسید جلال یه کلام!

...

- انگجه، انگجه، انگجه جه جه جه! جیم جم جوم.

...

- ایش لیبه دیش نیشت زوسه، اوام، اومه، اوام.

...

- هاپ هاپ هاپ! قوقولی قرقوا دیا، دیا!

...

- دیوونه بایاته!

به شدت دلم به حالش می سوزد. اطرافیان، آنها که از چند ایستگاه قبل
می شناسندش، دیگر بش محل غنی گذارند. تازه واردها که در وهله‌ی اول
متوجه‌ی قضیبیه نیستند، با صداییش برمنی گردند.

- یا شاه یا خمینی! یا تحمله یا سیراپی! دیم دیرم دیرم.

...

- شب بود بیابان بود زمستان بود...

به ایستگاه مورد نظرش می رسد و پیاده می شود. بی اختیار نگاهش
می کنم. کفش پایش نیست؛ دور دهانش هم سفیدک بسته است. بیچاره!
هنوز چهل سالش نیست. توی مملکت غریب به این حال افتادن، ازدواسر
بزآوردن است. بیچاره!

هنوز چند ایستگاه دیگر مانده است. این طور صحنه‌ها، بدجوری حالم

را می گیرد. ناهید، دختر منیرخانم هم اگر آن حادثه برای استاد پیش نمی آمد، معلوم نبود بالاخره کی از آن وضعیت درمی آمد. استاد می گفت: "اگر یک میلیون مارک بیم می دادن و می گفتن تو باید این کارویکنی، حتی به قیمت خوب شدن این دختر هم نمی کردم، مگه شوخی یه مرد حسابی تو این سن و سال دست و بال آدم پونزده تا بخیه بخوره!"

بعد از همان قضیه‌ی آشنایی، پایش توی خانه‌ی آنها باز شده بود. هنوز یک ماه نگذشته بود که با منیر خانم جورش حسابی جور شده بود. یک بار هم مرا با خودش برد بود و ناهماری با هم خورد بودیم. خانم متین و باشخصیتی بنظرم آمد. ناهید هم راست راستی هیچچی حالیش نمی شد. دور و پرس، توی اتاق، همه چیز گذاشته بودند. کنار پنجره، یک آکواریم نسبتاً بزرگ، روی روی تختخوابش قرار گرفته بود. صبح که می شد مادرش از خواب بیدارش می کرد و تکبه اش می داد به دیوار، چشمش همینطور به آکواریم خیره می شد. هیچ واکنشی هم نسبت به چهچهه‌ی پرشور یک جفت قناری کنار در اتاق، نشان نمی داد. استاد گاهی وقتها کنارش می نشست و باش حرف می زد. هیچ واکنشی نبود. بچه گرید، توله سگ، جوجه اردک، اسباب بازی، وسایل آرایش، آینه و خلاصه هرچه به فکر شان می رسید، جلو چشمش می آوردند، اما فایده بی نمی کرد.

این جریان، دو- سه ماهی طول کشید تا آن حادثه‌ی وحشتناک برای استاد پیش آمد.

مثل همیشه دم دمای ظهر به خانه‌ی منیرخانم رسیده بود و این بار دو تا ماهی طلایی گوچک هم خریده و با خود برد بود. پس از ماج ویسه و حال واحوال، وارد اتاق ناهید می شود و می رود کنارتخت او می نشیند. کیسه نایلونی را که توش کمی آب و دوتا ماهی بود، جلو چشمان بی حال او نگه می دارد و کمی باش گپ می زند. خبری نیست. از جا بلند می

شود و همانطور که کپسه نایلون را همچنان جلو چشمها باش نگه داشته است، عقب عقب به سمت آکواریم براه می افتد. دو سه قدمی برمی دارد و به خیال خودش، به دو قدمی شیشه‌ی مکعب مستطیلی ماهی‌ها می‌رسد. تا برمی گردد، می‌بیند که با آن فقط یک وجب فاصله دارد، یک‌هر می‌ترسد، تکان می‌خورد و تنہ اش محکم به شیشه‌گیر می‌کند و رویش می‌افتد. چهار پایه‌ی زیر شیشه در می‌رود و شیشه با ضرب به لبه‌ی پنجه‌ها می‌خورد و با صدائی هولناک می‌شکند.

استاد نعره بی‌برمی آورد و با دست و صورت خون آلود از جا بلند می‌شود و بی‌که بخواهد، رودرروی ناهید می‌ایستد. ناهید حالت چشمانش تغییر می‌کند، لب‌هایش به لرزه می‌افتند و پس از فشار سنگینی که از درون به گلویش وارد می‌آید، می‌رود که رنگ و رویش کبود شود؛ جیغ دلخراشی از آن به بیرون راه می‌گشاید و پشت آن، جیغ‌های بعدی و های‌های گریه و یک دفعه ازحال می‌رود.

از آن پس، ظرف دوماه، یعنی تا همین بیست روز پیش، کار به بهترین شکلی پیش رفته است. دکترش با استفاده از روش‌های مختلف روان درمانی، گره از کارش گشوده و او را دوباره با دنیا آشتبانی داده است. این هم مرکز شهر. پیاده می‌شوم و سلطنه سلطنه، از زیر زمین خودم را به مرکز خرید می‌رسانم. پیاده، صدو پنجاه متري بیشتر تا آن فروشگاه راه نیست. ساعت هنوز ده نشده است.

- اطهرا ... اطهرا!

صدای آشناهی از طرف چپ، مرا به خود می‌خواند. سرم را که می‌چرخانم، در وهله‌ی اوگل میز کتاب مجاهدین به چشم می‌خورد. توجهی نمی‌کنم، شاید کسی، کس دیگری را صدا زده و چیز دیگری گفته است و من خیال کرده‌ام که اسم خودم را شنیده‌ام. راهم را ادامه می‌دهم. راستی که

داستان غریبی است. آدم وقتی چنین چیزهایی را می‌شنود باورش نمی‌شود.
آخر مگر این همه بیشترمی دیگر انصافی هم ممکن است.

همین دو هفته پیش که استاد اصرار کرده بود به منزل منیر خانم بروم واز
زیان خود ناهید ماجرای ناپدید شدنش را بشنوم؛ یکباره بیگر از این بابت
شگه شدم. راستی مگر می‌شود؟

ناهید قیافه اش عوض شده بود. رنگ و رو گرفته بود. چقدر
ملوس تر نظر می‌رسید؛ لطیف و دوست داشتنی. چه صدایی داشت؛ گرم و
مهریان.

استاد، جلو او کلی هندوانه زیر یغل من گذاشته بود و مرا نویسته‌ای
متعهد و معروفی جلوه داده بود.

- جدا از آشنایی تو ن خوشبختم

- به هم چنین خانما

- راستش با اینکه تعریف کردنش جونم رو سوراخ می‌کنه، ولی برای
شما تعریفش می‌کنم، چون دلم نمی‌خواهد همه چیز هموچنان دفن بشد.

- خیلی خوبه که قضبیه رو این شکلی می‌بینی، ولی هنوزم وقت هس،
شمامی تو نین تا یکی دوماهه دیگه م صبر کنین تا حاله تو ن بهتر شه، بعداً
نه دیگه، حالا برام همه چیز حل شده س. با اینکه هرازگاهی کابوس

می‌بینم، ولی دیگه از روش گذشته م.

منیر خانم و استاد از اتفاق می‌روند بیرون. بی اختیارت بی دلم خالی می‌شود. ناهید می‌رود جلوتر پیشت به من، جلوکتابخانه‌ی کوچک کنار ضبط صوت می‌ایستد. دکمه‌ی دستگاه را فشار می‌دهد و آهنگ ملایمی، بلندگوها را به ارتقایش درمی‌آورد. به آرامی، سینه اش را صاف می‌کند و شروع می‌کند به تعریف کردن ماجرا.

- با میشائیل توی یه مهمونی آشنا شدم. وقتی ازم دعوت کرد که باش به رقصم، بش نتونستم نه بگم. چشمهاش منو با خودشون بردن. تو بغلش چنان آرامشی احساس کرده بودم، که نظریرش روپیش از اون حس نکرده. بودم. مسخ شده بودم. اصلاً حرف نمی زد، ولی انگار با قوم سلول های بدن من یکی شده بود. از اون شب به بعد، همه چیز مال اون شده بود. قبل از مدرسه، بعدش و گاهی وقتها هم در ساعتی که مدرسه داشتم، پیش هم بودیم.

یک هفته بعد گفت که یک جایزه برد و می تونه با یه دوستش در هفته دریکی از بهترین مدل های ساحلی به ترکیه، تفریح کنه. من با سرقبول کرده بودم. احتیاجی به فکر کردن نبود. کافی بود چیزی ازم بخواه تا فوراً براش حاضرمی گردم.

رفتیم. چقدر هم خوش گذشت؛ هم از همان اوکش. همه چیز بود. دو هفته با هم بودیم و بعد قرار شد که برگرددیم. درست یک ساعت قبل از پرواز، از من خواست که یک هفته‌ی دیگر هم آنجا بمانیم. منتهی این بار در استامبول. گفت که به این ترتیب می توانیم آنجا را هم بگردیم. من درست دراختیارش بودم. قبول گردم.

یکی دو روزی نگذشته بود که خبیلی از جاهای دیدنی اش را گشته بودیم. هم قسمت های آسیایی و هم قسمت های اروپایی اش را.

در قام این مدت هم، با هر کس که سروکار داشتیم به بهترین شکلی از ما استقبال کرده بود. همه مهریان و مهمانندوست بودند.

یک شب که مثل همیشه برای خواب به هتل برگشته بودیم، میشا گفت که باید یک تلفن مهم بزند. مرا گذاشت توی اتاق و رفت. تا برگردد، منم رفتم که دوشی بگیرم و خودم را برای خواب آماده کنم.

در يك لحظه، صدای بهم زدن در را شنیدم.

- ميشا! ميشا!

جوابی نیامد، در حمام را باز کردم که نگاهی بیندازم، دیلم دو نفر مأمور پلیس، تو اتاق نشسته اند؛ يکی روی تخت، يکی روی صندلی. جا خوردم و يك دفعه در را قفل کردم. شیر آب را بستم و وحشت زده و دستپاچه ازشان پرسیدم که از من چه می خواهند و شوهرم کجاست.

حرفی نزدند. حدس زدم که آنانی نمی فهمند. به انگلیسی ازشان پرسیدم؛ يکی از آنها گفت که بیرون بروم. لباس هایم روی تخت بودند. لای دررا باز کردم و به لباسها اشاره کردم. يکی از آنها که روی صندلی نشسته بود، دستش را دراز کرد و دامن و پیراهنم را برداشت؛ بلند شد و خودش را به طرف درحمام کشاند. تا دستم را دراز کردم که بگیرم شان، مع دستم را گرفت و محکم کشیدم به طرف بیرون، هنوز از درحمام بیرون نیامده بودم که زیر پایم خالی شد و انگار برای يك لحظه دنیا را توی سرم کوبیدند. سرم سیاهی رفت، در دنفس گیری پشت سرم احساس کردم و دیگر چیزی نفهمیدم.

گویی از کابوس هولناکی جان بدر برده باشم، چشمها یم باز شدند. همه جا را تار می دیدم. برای چند دقیقه بی چیزی حالیم نمی شد. دستم به چیزی می خورد؛ سرد و چسبنده. تنم چنان کوفته و سنگین شده بود که براحتی نمی توانستم تکانش بدhem.

هر طور بود خودم را حرکت دادم و از روی تخت پایین کشیدم. تازه همه چیز داشت یادم می آمد. دستم را روی پس سرم که گذاشتم، نفسم رفت. چه دردی! زودی سرم را چرخاندم که از مأمورهای پلیس اثری پیدا کنم. کسی نبود. نگاهی به ساعت انداختم. سه ساعت از نیمه شب گذشته بود. هراسان، دامن و پیراهنم را پوشیدم که به سراغ میشانیل بروم. تخت را که

رد کردم و خواستم در را بازکنم، چیزی به پایم گیر کرد که داشت با سرم زدم زمین. بی اختیار نگاهی روی زمین انداختم. یک لنگه، نه هردو تا لنگه کفشه او روی زمین افتاده بود. "کفشهای اون اینجا چیکار میکن؟" این طرف تر که آمدم، دیدم زمین راخون برداشته است. داشتم سکته می کردم. با هزار ترس ولز سرم را پایین بردم و وزیرتخت را نگاه کردم. یک دفعه جیغ کشیدم و به عقب رانده شدم. بوаш یواش داشت همه چیز برایم روشن می شد.

نیم ساعتی همانطور شگه بی حال، چمباقه زده، کنار در نشسته بودم. از ذهنم گذشته بود که از همانجا خودم را بیندازم پایین. جرأتش را نداشتم. زندگی ام نابود شده بود. چه کار کنم حالا؟

دو- سه تلنگر به در، سیلی از وحشتی دیگر، در وجودم سرازیر کرد. خودم را بیشتر جمع کردم. درباره دو سه تلنگر دیگر، بعد کلید توی قفل چرخید. با همان ترس بی انتها خودم را عقب تر کشیدم.

دریاز شد و مأمور اطلاعات هتل آمد تو. لال شده بودم. نگاهی به من و نگاهی به جنازه‌ی میشائیل انداخت. آمد جلومن، روی زمین نشست و شروع کرد به حرف زدن. تند حرف نمی زد. در همان حال می توانستم مهریانی را از روی صورتش بخوانم ولی حرف هایش را نمی فهمیدم.

دستم را گرفت و توی لباس هایم را گشت، کیفم را درآورد، کمی پول تویش گذاشت و مرا از پله ها پایین بردا. دم در، یک تاکسی خبر کرد و مرا سوار کرد و فرستاد. گیج و منگ شده بودم. تنم بشدت درد می کرد؛ همه جایش، اماً بیشتر از همه قسمت بالای پایهایم. حیران و درهم شکسته، به جلو خیره شده بودم. بیشتر از نیم ساعت راه رفته بودیم که ایستاد. هتل کوچک و فکسنسی بی را نشانم داد و در را برایم باز کرد.

در را باز کردم و وارد شدم. سه نفر، سمت راست، دور یک میز نشسته

بودند. هر سه زن بودند. نگاهی به یکدیگر انداختیم. بلاعاقله یکی از آن خانم‌ها، انگار که مرا می‌شناسد، گفت:

- بیا عزیزم! تازه مرخص شدی؟

برای یک لحظه نفهمیدم که فارسی حرف می‌زد.

- پاتوقت کجاست، جونی؟

هین که توانستم تشخیص بدhem فارسی حرف می‌زنند، رفتم به طرفشان

و با دلهره پرسیدم:

- شما ایرونی هستین؟

پقی زند زیر خنده، سپس یکی از آنها گفت:

- ما hem مث خودتیم، عزیزاً ما رو غنی خواه رنگ گُنی.

جا می‌خورم و سعی می‌کنم راستش را به اشان بگرم.

- چقدر خوشحالم که hem زیون پیدا کرده‌am. من تو آلان زندگی می‌کنم

و با دوست پسرم برای تعطیلات او مده بودیم اینجا که یهرو یه قضیبه‌ی...

یکی از همان خانم‌ها که آنها نشسته بود و از اوگ سرش پایین بود،

از جا بلند شد و آمد به طرف من و محکم زد تو گوشم و با خشم سرم فریاد

کشید:

- زنیکه‌ی جنده، تو خیال می‌کنم با دسته‌ی کورا طرفی، يالله کاسه

گوزه تو جمع کن بروگم شو ازاینجا. دگوری!

بعد hem دستم را گرفت و پرتم کرد بیرون. ترسیله بودم. غمی توانستم

همه‌ی آنچه را که در چند ساعت اخیر گلشته بود، باور کنم. به اطراف

نگاه می‌کردم، به خودم نگاه می‌کردم. هیچ چیز برایم مأнос نبود.

جنزاره‌ی خون آلود عشقem هم، یک لحظه، راحتم غمی گذاشت. از کناره‌ی

راست پیاده رو می‌رفتم که ماشینی آن جلوتر ایستاد و کسی از توش پایین

آمد و همان جلو ایستاد. هیچ کس دور ویرما نبود. برگشتم و با قام توانم،

شروع به دویلن کردم. از دو سه تا کوچه‌ی پیج در پیج گذشتم و خودم را در چارچوب گود رفته‌ی در بک خانه، مخفی کردم. از ترس می‌لرزیدم. آخر چه شد؟ چرا؟ دلم بشدت هوای مادرم را کرده بود. از ذهنم گذشت که بک تلفن به مادرم بزنم. راستی پاسپورتم کجاست؟ مادر اهمه‌ی کارها را همو باید برایم درست کند. راستی قضیبیه‌ی میشائیل را چه باید بکنم. یواش یواش ذهنم داشت راه می‌افتاد. داشتم دنبال راه گریز و حل مشکل می‌گشتم.

تا سپیده نزده بود، از جایم تکان نخوردم. در کیف را باز کردم و دیدم که نزدیک صد مارک پول ترکی توی کیف است. با این پول، حداکثر دو روز بیشتر نمی‌توانستم سر کنم. وارد خیابان اصلی که شدم، یک ماشین پلیس جلو پایم ایستاد. ساعت هنوز پنج و نیم نشده بود. ترس برم داشت. یکی از آنها که عقب ماشین نشسته بود، پیاده شد. چیزی گفت که نفهمیدم. بعد، کارت شناسایی ام را خواست. نمی‌خواستم بگویم کجاست. بر اثرداد و فریاد آن نفری که جلو اتومبیل نشسته بود، ترسیدم و یک دفعه اسم هتل از دهنم پرید بیرون. هرچه می‌گفتند نمی‌فهمیدم. سوارم کردند و راه افتادند.

دویاره همه چیز جلو چشم آمد. دلم از گلوبیم داشت بیرون می‌آمد. جلو هتل ایستادند. پیاده شدیم و تو رفتیم. مأمور اتاقک هتل، همان نفر قبلی نبود. سؤالی کردند و حرفهایی زدند. من هر لحظه منتظر بودم که صحبتی از قتل به میان کشیده شود. حریق نشد. در همین گیرودار، همان دو پلیس را دیدم که از پله‌ها داشتند پایین می‌آمدند. برای یک لحظه سرجایشان ایستادند، سپس بدون اینکه حریق بزندند با دست با این دونفری که کنار من ایستاده بودند، سلام و علیک کردند و خواستند بیرون که یک دفعه من با دست نشانشان دادم و شروع کردم به آلمانی، از کار دیشب شان صحبت کردن. سرجایشان ایستادند. از این دونفر که همراه من بودند، یکی شان،

دست و پا شکسته آلمانی می فهمید و حرفهایم را ترجمه می کرد. رویه رویی -
ها زده بودند زیرخنده؛ مأمور اطلاعات هتل هم. من گفتم که نامزد مرا
کشته اند و همه چیز مرا به تاراج برده اند. هنوز حرفهایم قام نشده بود که
یکدفعه درجا خشکم زد. میشا رویه روی من ایستاده بود. بلاقاصله دویدم
طرفش، بغلش کردم و زدم زیر گریه. تعجب برم داشت. مرا ازخودش جدا
کرد و شروع کرد با پلیس ها به ترکی حرف زدن، بعد هم با دست سرش را
نشان می داد و چیزی می گفت، یعنی که من دیوانه ام. همه شان زدند زیر
خنده و شروع کردن به مسخره کردن من. ای کاش می مردم واين چنین دردي
را تحمل نمی کردم. پلیس ها نوشته ای با ا مضاء آن چند نفر تنظیم کردند
ومرا با خود برداشتند.

در اداره ی پلیس، یک خانم را به عنوان مترجم آورده شروع کرد با من
در مورد قضیه حرف زدن. پرت و پلا می گفت. خودم هم می فهمیدم که
جواب درستی به اش نمی دهم. او هم یادداشت می کرد. یک ساعت هم
صحبت کردیم. طرفهای ظهر مرا برداشتند.

مرا به یک تیمارستان روانی تحویل داده بودند. هرچه جیغ و داد کردم
کسی بدادم نرسید، سهل است، به بخش زنجیری ها تحویل دادند.
بعد از ده و دوازده روز، دیگر خودم هم فکر می کردم که دیوانه هستم.
داد می زدم، فحش می دادم و هر شب کابوس می دیدم. بعضی وقتها که
احساس می کردم عقلم سر جایش است، از خودم سؤال می کردم که چه
خبرشده؟ میشانیل زنده است یا مرده؟ ما به تعطیلات آمده ایم یا نه؟
مادرم در ایران است یا تو آلمان؟ آمپول دیگری می خوردم و گیج می شدم.
بلنم همیشه درد می کرد. پاهایم بیشتر. همیشه گیج بودم. گذشت زمان
را نمی فهمیدم.

یک روز که دیوانه ای انگشتمن را گاز گرفته و بشدت زخم کرده بود، مرا

به درمانگاه بردند. همین طور که نشسته بودم و دکتری که رویه رویم نشسته بود را تیره می دیدم، شروع کردم به تعریف کردن یک سری از خاطراتم، همه را هم به آلمانی. از پلیس ها، میشانیل، مادرم، اسمم، مدرسه ام، خلاصه هرچه به ذهنم می رسید، گفتم. نه برای اینکه از او کمک بخواهم، نه، انگار نیازش را احساس می کردم.

حرفم که تمام شد، سوالی کرد. جواب که دادم، تازه به تعجب افتاده بودم که او هم آلمانی می دانست. زخم را پانسمان کرده بود. مرخصم کرد. دوباره به بند برگرداندندم.

مدتی گذشت. همه چیز مبهم می گذشت، تا اینکه یک روز دونفری که مرا به این طرف و آن طرف می بردند، آمدند و از در برداشتم بیرون، سوار ماشینی کردندم و رفتیم. یک نفر عقب، کنارم نشسته بود. غی توائیستم خوب ببینمش.

مسافتی را که طی کردیم، ماشین ایستاد. دستم را گرفت و وارد منزلی کرد، از چند پله بالا رفتیم و ایستادیم. کلیدش را توی قفل چرخاند و پس از باز کردن در، مرا با خود به درون خانه برد. خانی جلو آمد و مرا از او تحويل گرفت و روی تخت خواباند. بعد آمپولی به ام زد و رفت. بسرعت گنج شدم و از حال رفتم.

سرم درد می کرد. صدایی تو گوشم می پیچید. انگار کسی از من چیزی می پرسید. چیز سردی را روی صورتم احساس کردم. خوش آمد. سرم را آرامش می داد. تقلای کردم که باز هم از آن سرما بدست بیاورم. یک دفعه چشم باز شد. روی تخت دراز کشیده بودم. کمی طول کشید تا بالای سرم را تشخیص بدهم. خانی با روپوشی سفید ایستاده بود.

- حالت چطوره؟ بهتری.

جوابش را با تردید می دهم.

- از کجا می آی؟

- از آلمان؟

- می دونم از کجای آلمان منظورمه؟

حیرت می کنم. تازه متوجه می شوم که داریم با هم آلمانی صحبت می کنیم. بسرعت سعی می کنم از جایم بلند شوم. با آرامش، دست هایم را نگه می دارد وحالی ام می کند که سرم به دستم وصل است و باید مراقب باشم. با تعجب می پرسم:

- من کجا هستم؟

- تو مونیخ!

- تو مونیخ! تو آلمان!

- آره! حالا سعی کن خونسرد باشی! بعداً با هم صحبت می کنیم. دور ویرم را نگاه می کنم. حتیاً دارم خواب می بینم. اینجا دیوانه خانه است. من هنوز هم تو ترکیب ام. اینها اثرات همان داروها هستند. رویا می بینم. مثل همیشه. باز هم خواب... گیجی... گ...

صدای به هم خوردن در، پلکهایم را از هم باز می کند.

- بیخشین! بچه بود، حواسش نبود!

صورت مهریانی دارد، لبخندی می زنم و سرم را تکان می دهم. قام بدنم تیر می کشد، دهنم خشک شده است. روی زانوهايم، درد عصبی طاقت فرسابی جا خوش کرده است. پرستاری وارد اتاق می شود و با خوش رفیق می پرسد:

- خب امروز چطوری؟

از همه ای آنچه می گذرد سر درقی آوردم، فقط درد باعث می شود که بین ما رابطه بی ایجاد شود.

- قام تنم درد می کند و بخصوص درد زانوها پدرم رو در آورده.

- خُب، نگران نباش! الان به مسکن به سِرمت وصل می کنم.

با همان درد و فشار شدید عصبی می پرسم:

- بپخشیان، میشه بگین من کجا هستم.

- شوخی می کنی؟

- نه، جدی میگم! خواهش می کنم

کمی جا می خورد و با تعجب می گوید:

- تو بیمارستان معتادین تو مونیخ!

- تو مونیخ!

پرستار چیزی نمی گوید و همانطور متوجه، راهش را می گیرد و می رود. مسکن پرور اثر می کند وحال و روزم بهتر می شود. یک ساعت نمی گذرد که دکتر می آید:

- امروز حالت چطوره؟ بهتری؟

- بله خوبما راستی آقای دکتر میشه بگین چند وقت من اینجام؟

- آره، پشرطی که تو هم به سؤال من جواب بدی؟

- باشه چشم! اگه دل تون بخواهد من اوگل جواب می دم.

- نه افرقی نمی کنها تورو دوهفته ی پیش، نیمه برهنه و درحالی که بیشتر از حد معمول هر دوین مصرف کرده بودی، به اینجا آورده ن.

گیج می شوم. هر دوین؟ دو هفته ی پیش؟ آلان؟ کمی خودم را جمع و جور می کنم و تصمیم می گیرم منها مشخصات خودم و محل زندگی ام، بقیه ی ماجرا را مسکوت نگه دارم. فقط از دکتر می خواهم که با مادرم نهاد نگیرد تا من خودم قضیبه را به او اطلاع دهم.

قام ذهنم به هم می ریزد. یعنی چه؟ از یکی از خانم هایی که کنار من خوابانده بودندش تاریخ و ماه را پرسیدم، وقتی فهمیدم که شش ماه از زمان خروجم از اینجا گذشته است، چنان قاطعی کردم که تا یکی دو ساعت، هیچی

حالی ام نمی شد. هیچ صدایی نمی شنیدم.

- خب، مشخصاتی که دادی دُرسته، فقط وقتی که رفتی، باید کارهای مربوط به بیمه رو انجام بدی. اگه همین طور پیش بروی، فردا ظهر من تونی بروی، فقط خواهش من کنم که دیگه دنبال این چیزا نمی. بدنست احتیاج به ویتامین شدیدی داره، معلومه که مدت زیادی یه از مواد مخدر استفاده من کنم ا

- آقای دکتر من تونم همین امر روز برم؟

- نه! امروز بعد از ظهر سِرُم رو ازدستت من کشن، اگه تا فردا ظهر بیتونی با وضعیت عادی کنار بیای، من تونی بروی، و گرنه خطناکه واسه-ت، شاید لازم باشه چند روز دیگه م اینجا بمنی ا طبق برنامه، پرستار آمد و سِرُم را از دستم کشید. معطلش نکردم. دریک فرصت مناسب، لباسهایم را پوشیدم واز دریمارستان زدم ببرون. خودم را به سرخیابان رساندم وسعی کردم که از ماشین هایی که به سمت گلمن من رفتند استفاده کنم و خودم را زودتر به منزل برسانم.

سه ماشین کمک کردند تا به گلمن رسیلم. سِرُم به شدت گبیج من رفت. تمام وجودم، مادرم را طلب من کرد. مثل کسی که ده روز است لبیش به آب نرسیده ویک دریا آب در چند قدمی منتظر اوست. باید هرچه زودتر خودم را به دریا میرساندم. جلو در منزل پیاده شدم. در زدم. دریا! دریا! دریا!

تمام پدنتش بلرزو افتاده بود. چند بار وسط حرفهایش بغضش را فروخوردۀ بود. دوسره بار، آنهم خیلی کوتاه در حین حرفهایش مرا نگاه کرده بود.

حروفهایش یک ساعتی طول کشیده است. بعضی جاها بایش برایم مجبوم است ولی نمی دانم الان من توانم ازش سؤال کنم یا نه؟ یکهور خودش من گوید:

- من دونیم، من خودم هنوز بعضی جاها قضاپیبه برآم روشن نیس.

حتماً برای شمام این سؤال پیش میاد که بالاخره من چند وقت تو اون بیمارستان روانی، تو ترکیه بودم؟ یا چه کسی منو از او نجا بیرون برد؟ یا اصلاً منو چظری و کی به آلان آورده؟ یا اصلاً میشانیل مرده یا زنده س؟ با نگاه دوستانه بی از طرح این چند سؤالش استقبال می کنم و

می گویم:

- البته، چقدر خوبه که آدم جواب این پرسش ها رو داشته باشه، ولی با وضعی که برای شما پیش اومده، یه چیزایی شو می شه حدس زد.
با حالتی که رمزی در خود نهفته دارد، به دیوار خیره می شود و

می گوید:

- چیزهایی هس که نمی دونم واقعیت هستن، خیالن و یا حتی کابوس؟ بعضی وقتها خیال می کنم به سفارت آلان رفته ام که ازشان کمک بگیرم، باورم نکرده اند و کاری برایم انجام نداده اند. گاهی وقتها بنظرم می رسه که دریک خانه‌ی زنهای... بوده ام و... راستی نمی دونم که دست کم این پنج ماه چطوری گذشته.

- به هرحال، هرچی بوده که گذشته و ازاین به بعد هم هرچیز به خوبی جای اون سختی هارو می گیره. خاطره هم ترمیم می شه، چه بسا که با گذر زمان، همه چیز دوباره یادتون بیاد و یه جواب مطلوب تری دست پیدا کنین.

چشم های بی گناهش را روی صورتم نگه می دارد و می گوید:

- کاشکی می شد تو کشور خودم می تونستم بونم و هیچ وقت به این خارج لعنتی پا نمی داشتم.

سرم را پایین می اندازم و انگار که خودم را به نحوی نسبت به این حرفش بدھکار احساس می کنم، ساكت می مانم.

اطهر!... آقا اطهر!

به چند قدمی فروشگاه رسیده ام که دوباره همان صدای آشنا را - این بار از پشت سرم - می شنوم. برسی گردم. نگاهم را توی جمیعت می گردانم و دریک آن، فریبرز را در چهارمنtri خودم می بینم.

- آآ چطوری فریبرز؟

در دو قدمی من می ایستدم، یک آلمانی هم که او را همراهی می کند، از حرکت باز می ماند و به زیان خودمان سلام می کند.
- بابا حالا دیگه اگه ما بخوایم بات حال واحوال کنیم باید صدمتر
دبالت بدیم.

- اآ پس تو بودی اون سر صدام گردی؟ به جان تو اصلاً متوجه نشدم.
من فقط یک آن میز مجاهدین رو دیدم و چون کاری باش نداشتم راموکشیدم
و اومدم.

- خب حالت گه خوبه؟

- قربونه تو با چه هات چطوره ن؟
- آرش پدرسونخته که مشغول شیطونی یه وشعله هم با کامپیوترا تازه ش
سروکله می زند

- این حرفارو فقط جلو شیده نزن که پدره منو در میاره!
- راستی، حدس بزن این جرون رعنای کیه که اینجا وایساده؟
یک لحظه نگاهش می کنم و حدس می زنم که صاحب کارش باشد.
- گمونم صاحب کاره ت باشه!

طرف، نگاهی به فریبرز می اندازد و با لهجه‌ی ناب تهرانی می پرسد:
- ببینم مگه صاحب کاره ت ایرونی یه کلک؟ خوب رفیقات دستتو رو
می کن آآ

جا می خورم. قیافه اش کاملاً آلمانی است. چشم هایش هم که زیر آن

عینک خلبانی، آبی بنظر می رسیدند، برایم تردیدی به جا نگذاشته بودند که طرف آلمانی است.

- یه راهنمایی بیت می کنم. از دوستان ترکیه سا

مروری روی داستانش می کنم و تیز می گویم.

- مسعود؟!

- آفرین براحتیه تا

من فقط خاطره و مختصات قیافه تو از فریبرز شنیده بودم. اما انگار که سال هاست می شناسمت. فریبرز کلی از اوضاع واحوال تو ترکیه برآم گفته. چطور این طرقا؟

- خب آقا من پیشنهاد می کنم برم همین بالا، تو رستوران این فروشگاه بشینیم قهوه بخوریم و کمی با هم حرف بزنیم. و بلاfacله نگاهی به مسعود می کند و می پرسد:

- تو وقت داری؟

- معلومه. این فرصت رو نباید از دست داد.

وارد فروشگاه می شویم و بعد از اینکه با پله برقی با طبقه‌ی هم کف، سه طبقه را پشت سر می گذاریم، به رستوران می رسیم. من می روم که سه فنجان قهوه بخرم، فریبرز پیش دستی می کند و ما را یک جا می نشاند و خودش می رود.

- خب، راستی که قیافه ات عین این آلمانی هاسا

- راستش، مانژادهون به روس ها می رسه.

- با این قیافه، تو اروپا لابد به ات خیلی خوش میگذره! راستی کجا هستی؟

- فعلاً که توهین آلمان!

- چند وقته او مددی؟

- چهارماهی میشه؟
- کارات رویش شده نیا نه؟
- آره رو به راستا
- محل اقامتت کجاست؟
- همین جا تو گلن!
- پول منی گیری یا گپن؟
- راستش ... هنوز هیچی... هنوز من...
- در همین اثنا فریبز با سینی قهوه من آید سرمیزو من گوید:
- این هم قهوه و شیرینی!
- درود بر تو که منو از گرسنگی نجات میدی!
- همین طور که دارد من نشیند، دو تا هم من زند پشت شانه‌ی مسعود و با خوشحالی من گوید:
- امروز یکی از بزرگترین و زیباترین روزهای زندگیه مندا
- مسعود هم که چهره اش شکفته است، من گوید:
- من دونی فریبز، من تا حالا چند دفعه خواب دیدن تورو دیده‌م؟ اونم اگه به ات بگم تو چه اوضاع واحوالی، شاخ درمیاری!
- آدم، دریابی از محبت را توی چشمهاش این دونفر من توانست ببینند.
- فریبز دستش را پشت گردان مسعود من اندازد، من کشیدش جلو و دو-سه بار صورتش را من بوسد.
- خب دیگه، بابا بسدا این آلمانی‌ها رو میخ کردین آا
- راستی توچیکار میگردی، این طرفها؟
- او مده بودم که بیام همینجا یه کمی شطرنج بازی کنم!
- آها!
- خود تو اینجا چه کارداشتی؟

- هیچی، منم او مدم که یکی دو قلم جنس و اسه مغازه بگیرم.
- با هم او مدمین؟

- نه! مسعود رو همینجا جلو میز کتاب دیدم.

سیگارم را می گیرانم و برای لحظه بی فکری از ذهنم می گذرد، تا من خواهم چیزی از مسعود به پرسم، دستی از پشت، شانه ام رامی فشارد. بر من گردم. یکی از دوستان قدیمی را می بینم که با لبخندی، بی حرف، تماشایم می کند.

- بها چطوری پسر؟ هیچ معلومه کجا بی؟

پکدیگر را گرم در آغوش می کشیم و می بوسیم.

- چند ساله همدیگه رو ندیدیم؟

- از سال شصت و سه، فکرمی کنم دیگه همدیگه رو گرم کردیم.

- راستی، ایشون همسرمه.

اطهر هستم، از آشنایی تون خوشبختم. راستی، بهتره که شما رو به هم معرفی کنم. فریبرز و مسعود، از دوستان من هستند که همینجا با هم آشنا شدیم. فرخ هم از دوستان و رفقای قدیم منه که سالهای تلغ و شیرین زیادی رو با هم گلرورندیم.

از شان دعوت می کنم که بنشینند. فریبرز بدون اینکه حرفی بزند بلند می شود و می رود. می فهمم برای چه، ولی تا بیایم مقاومت کنم رفته است.

- خب دیگه تعریف کن، مرد کبیرا!

- راستش تا به خودم بجنیم، هفت سال ازش گذشت.

- پس چیزی نیس که آزاد شدی.

- نه! هنوز یه سال و نیم نمیشه.

- خب، بعد؟

- هیچی دیگه، تیز زدم ببردن.
- خب الان کجا هستی؟ همینجا تو کلن؟
- نه! داغارکم.
- داغارکی؟!
- آره، یه سری کارا کردم که شش ماهه قبول شدم و پاس گرفتم.
- به، آفرین بابا! ما که تو چند سال هم هنوز نتونستیم.
- جلدی میگی؟!
- آره، جان توا
- اون وقتا کارو خیلی تیزتر اخجام می دادی.
- اون موقع ها کار خلق بود، دست و دلم به هر کاری می رفت، ولی حالا دیگه حسابی از دل و دماغ افتاده م.
- نگاهی به مسعود و همسر فرخ می اندازم که ساکت به حرفهای ما گوش می دهند.
- ببخشین ما دور رو گرفتیم دستِ مونو و فرصت حرف زدن به شما نمی دیم.
- مسعود نگاهی به من می اندازد و می گوید:

 - استفاده می کنیم!
 - راستی با شیده چطوری؟
 - نه به خوبی تو با عیالت!
 - آخ ببخشین یادم رفت بگم، اسمش سحره ...
 - خب من که خودم اولش، خوده مو معروفی کرده بودم.
 - نه آخه دیدم اظهر به جای اینکه ایست رو صدا بزن، از کلمه‌ی عیال استفاده کرد، گفتم شاید یادم رفته باشه.
 - نگاهم را توى صورتش دقیق می کنم.

- تو هنوز هم عوض نشدی! هنوز همان تیکه‌ها رو چاشنی به صحبت با دیگردن می‌کنی.

می‌زند زیر خنده و بواش می‌زند روی شانه ام.

- خانم این فرخ رو حتماً خیلی وقت نیس که می‌شناسین!
فرخ حرفم را قطع می‌کند و با طنز می‌گوید:

- بابا شش ماه هم نمیشه: یه وقت کارمو خراب نکنی!

- آها! پس بذارین پته شو بریزیم روآب. این از اوناست که کافیه به جا،
یه گیرو اشکالی ببینه، حالا فرق نمی‌کنه این اشکال تو خودی‌ها باشه یا
غريبه‌ها، زیونش یه لحظه هم بند نمی‌آید و همه‌ش در موردش غر می‌زنه.
بیست ساله می‌شناسمش. همین زیونش، همیشه براش دردسر درست
گرده. ولی از این حرفها گذشته، همیشه در قوم جاهايی که با هم بوديم، پاي
مهم و مقاومی بود.

- بله! هرچند که من تازه باش آشنا شده‌م، ولی بنظرِ منم همینطوره که
میگین می‌رسه.

- بالاخره علیه من توطئه کردین، ها؟

فربهرز از راه می‌رسد و سینی را روی میز می‌گذارد.

- بین اینجوری آبِ مون تو یه جوب نمی‌ره ها؟

- فکره شو نکن! یه جوب دیگه بغلش کارسازی می‌کنیم.
سحر، بدون اینکه به شیرینی دست بزند، قهقهه‌اش را بر می‌دارد.

- این سحر رژیم غذایی داره، شیرینی نمی‌خوره.

من شیرینی را بر می‌دارم و می‌خواهم به چهار قسم تقسیم کنم: کسی
همراهی نمی‌کند. خودم مشغول می‌شوم. فرخ می‌پرسد:

- بعد هم که حتماً داری؟

- چه جورم دارم. یه دختر، بدونه م پسر.

فرخ نگاهی به سحر می اندازد و می گوید:

- می بینی چند عقبیم که!

- حالا هنوز وقت داریم.

صورتش را که به نظر می آید کسی سرخ شده است، پایین می اندازد.
من می دوم وسط به کمکش.

- خانم گفتم که زیون خطرناکی داره

- بابا! واقعیت رو باس گفت دیگه. مگه چیز تایم کردنی بی داریم.
چهل سال از عصرمون میگذره، هیچی هم نداریم. دیگه ملاحظه‌ی چی رو
باید بکنیم.

انگار حرفم به اش سنگین می آید. ته حرفش جدی بنظرم می رسد.

- بابا حالا چرا دخور شدی؟

لبخند دوستانه بی روی صورتش می نشینند و به نرمی روی شانه ام می
زند و می گوید:

- راستی اسم پسره تو چی گذاشتی؟

- محمود.

مکشی می کند و درحالی که درد صورتش را می پوشاند، زیر لب می
گوید:

- محمودا محمودا درود برتو! روحت شاد!

حرف را عوض می کنم و سرم را به سمت چپ می چرخانم و فریبرز را
نشانه می گیرم.

- چه روز فراموش نشدنی ای شد امروز، نه؟

- آره، اتفاقاً الان تو همین فکر بودم.

- هردومن، یکی از بهترین رفیقانمونو پیدا کرده يم.

- جدا که لابه لای این همه روزها که عادی و معمولی زندگی ما رو

با خوده شون می بُرن، همچین روزایی رو باید ارج گذاشت.
سرم را به راست می چرخانم و درحالی که به فرخ و سحر نگاه می کنم
می گویم:

- این فریبز و مسعودم، بعد از پنج ساله دارن همدیگه رو می بیان!

- چه جالب!

- تازه اگه بدونی که چطور با هم آشنا شدن و چطوری از هم دور شدن،
بیشتر بنظرت جالب می رسه.

- تو هم اگه بدونی که منو این سحر چطوری با هم رابطه پیدا کردیم، شاخ
در میاری. فقط مختصر، همینو بگم که تو به جلسه بی، این خانم او مده بود
که منو تو به بحث سیاسی کتف کته ویره. از هموچجا به جای دشمنی، به
دوستی، پایه ریزی شده و به آینجا کشید. در ضمن هواخوده تون رو هم
داشته باشین و این خانم رو همانطوری نبینین؛ ایشون یکی از مدعیان
ومبارزان پروراقرص حقوق زنانه!!

سحر، نگاهی تند به فرخ می اندازد و درحالی که دارد لیوان قهقهه را
روی میز می گذارد می گوید:

- من از تو تعجب می کنم که هنوزم نمی تونی هویت زن رو جدی بگیری!

- این حرفها چه؟ من خودم سالها در کنار مبارزه علیه دو رژیم
دیکتاتور، از تساوی حقوق زن و مرد دفاع کردهم.

- خب، پس چرا از کارهایی که من می کنم این طور مسخره و ترخالی
یاد می کنم.

لبخندی روی صورت فرخ می نشیند، ولی شادی بی درش دیده نمی
شود. خونسرد دستش را همانطور که نشسته است، دور گردان سحر می
اندازد و می گوید:

- من از این جدا کردن ها خوشم نمی آم.

- ما هم خوشمنون نمی‌آد ولی فعلًا لازمه. چون به این ترتیب به مردها
فشار می‌آد وحالی شون می‌شه که اینقدر خوده شون رو بالا دست تپینند.

- با این وجود بمنظور من باید مرد وزن دوش بدش هم، بدون تظاهر
وربا، جامعه رو هدایت کن، مرد وزن، هردو با هم برای حقوق انسان
مبازه کن. چون همین جدایی طلبی ها، قبل از اینکه به مردها به فهمته
که برای حقوق زنها باید ارزش بیشتری قائل بشن، بیشتر عصبی شون
میکنند و به موضع گیری های نامطلوب می‌کشوند شون.

- ولی بنظر ما این جدایی برای اثبات هویت واقعی زنها لازمه!
من با اینکه نمی‌خواهم وارد این بحث بشوم، ولی بی اختیار دهانم باز
می‌شود و می‌گویم:

- ببخشیدن من نه اینکه بخواه از حرف فرج پشتیبانی کنم، ولی در
ارتباط با همین الجمین ها و تشكل هایی که فقط به خانم ها مربوط می‌شه،
من تحریبات بدی سراغ دارم. بعضی طلاق ها، بعضی دعواها که می‌
تونست نباشه بعضی انفعالات خانوادگی و...
حروف را مزدبانه قطع می‌کند و می‌گوید:

- پس شما انتظار دارین که به زن وقتی پاش می‌رسه به خارج و باید
فضای باز و آزاد اجتماعی آشنا می‌شی، بذاره بازم همومنظر، حداقل حقوق
اجتماعی و آزادیهای فردیش، لگد مال بشه. خب معلومه که مقاومت می‌
کنه. معلومه که دیگه نمی‌ذاره بخاطر هر اعتراضش، زیرچک ولگد و ناسزا
قرار بگیره. دیگه تو ایران نیس که اگه مردش بذاره بره، گاوی پیشونی سفید
 بشه. یا اینکه چشمیش به جیب شوهرش باشه که امرز براش چی می‌باره.
اینجا مرد ایرونی باید بفهمه که بزور پول و امکانات نمی‌تونه سوار همسرش
 بشه. باید حق زنش رویده. اصلاً نه اینکه حق او تو بده، چون دست او نیس
که بده یانه، بلکه باید دستش رو از روی حق زنش برداره. کار این الجمین ها

و اتحادیه ها هم همینه که این درس رو به مردها بدن.

زیان بند می آید. فرخ هم انگار که گوشش از این حرفها پراست، چیزی نمی گوید. فریبرز به آرامی صدایش در می آید و می گوید:

- اتفاقاً تو این زمینه، چند روز پیش، ابتکار جالبی رودیدم که مجاهدین بخرج داده بودن و بعد از اینکه جاخوردم و تو شهوندم، به این نتیجه رسیدم که یه دریا حرف تو ش داره.

من هم قضیه را شنیده ام و بنظرم جالب آمده است، سرم را تکان می دهم.

- بیخشین که این حرف رومی زنم. ولی آخه مگه میشه از درون یک جریان دیکتاتور و شکنجه گر، درستی و سازندگی دریابد؟ مثل اینکه من الان به شما بگم، جمهوری اسلامی و ولایت فقیه، مردمی شده!! جا می خورم. فرخ خیلی تند رفته است. به روی خودم نمی آورم. فریبرز درجوابش با آرامش می گوید:

- البته من نه مجاهدم، نه باشون سروکاردارم، ولی درجواب این حرف تون باید بگم که بنظر من اینها مرتکب نیستن. دست کم تا جایی که من از ارتجاع می فهمم.

- بین دوست عزیز، من مارکسیستم. دیروز بودم، امروز هم هستم. از اونایی هستم که بورژوازی رو در تماشیش محاکوم می کنم. درهیں رابطه هم، اونا رو در راهی که هستن، مرتکب ارزیابی می کنم. قبل از اینکه فریبرز فرصت حرف زدن پیدا کنه، همسرش می دود و سط و می گوید:

- از اون گذشته، چه حرکت جالبی بوده؟ زن رو مجبور می کنن که هنوز روسی بپنده و یه فرهنگ منحط رو ترویج بکنن. هنوز حرفش تمام نشده است که فرخ دور را از دستش می گیرد و

می گوید:

- اصلاً کدوم یک از اینها حق داره برعلیه حرف آقای رجوی حرفی بزن؟
آیا کسی می تونه آقای رجوی رو عوض بکنه؟ از من اگه بپرسی، نه اون
شوراشون اعتباری داره، نه اون زناشون!

فریبرز که چهره اش گرفته بنظر می رسد، سیگاری روشن می کند
و درحالی که سعی می کند خود را آرام نشان دهد می گوید:

- من گمونم که این قضاوت منصفانه نباشد. فکر می کنم...

فرخ با تندی بیشتری حرفش را می برد و می گوید:

- ببین دوست من، من سالها تو مبارزه بوده‌م. القبای مبارزه رو هم
خوب می شناسم. سالها هم تو زندون بودم، چه تو رژیم قبلی چه تو دوران
حکومت این قصابا. اگه با من می خوای ازاناصاف صحبت کنی، حرفی
نیس. هرچه می خوای بگو، ولی فقط به من بگو- قبل از همه‌ی این
حرفها- تو میخوای از جریانی حمایت کنی که امروزه خودش دم و دستگاه
شکنجه رو علم کرده؟

- کدوم شکنجه؟!

- ها! پس نمی دونی. اینا مخالفان خودشون رو که سالها هم سنگ همین
آقای رجوی وایده های بگرش رو! به سینه زدن، تو زندون ها
و بازداشتگاهای خوده شون نگه می دارن، بعد هم، یا تو عراق یا تو ترکیه
ولیشون می کنن بِرن دنبال زندگی شون!

این حرفها را من هم شنیده‌ام، حتی یکی دو تا کتاب هم ازشان چاپ
شده است. ولی به این شوری ها که فرخ تعریف می کند، نمی بینم. سحر،
باز هم حرف فرخ را دنبال می کند.

- البته این جور گپ زدنها تو یک فضای آزاد و دمکراتیک، می تونه
مفید باشد. من می خوام همینجا اضافه کنم که این شیوه ها و راههایی که

هرازگاهی این سازمان بش می رسه، نه می تونه ماروگول بزنه، نه حیله می مؤثری برای درهم شکستن آخونداست. ما گول نمی خوریم چون بقول فرخ، اساس تفکری که مذهبی و از اون بدتر، دنباله رو بورژوازی یه، نمی تونه راه حل های انقلابی و پیشتاباز ارائه کنه. هرچه هم که از تو ش در بیاد فرمایستی ودر نتیجه زود گذر و بی اعتباره! اصلاً خنده داره که ما فکر کنیم این همه مرد، خودشون رو تحت أمر بیست و چهار پنج نفر زن بذارن. اگه آدم چنین چیزی رو بخواهد قبول کنه، انگار که زیرو رو شدن جهان رو قبول کرده. آخوند ها هم قبول نمی کنن، چون می دونن که این کلک تازه می مجاهدینه که می خوان از طریق نقطه می حساس اونا، به اشون ضربه وارد کنن. همین روز است که اونا هم در مقابلش یه چیزه دیگه علم کنن.

- بابا از اون گذشته، هنوز دو سه سال نمی گذره که همین ها تو عراق، بعد از جنگ عراق و آمریکا، یه کشتار وحشیانه از مردم محروم و ستم دیده می گرد کرده نا اونوقت شما از انصاف صحبت می کنین! اگر قرار باشه از انصاف صحبت بکنیم، باید این ها رو هم در ردیف جنایتکارهایی مثل شاه و خمینی و صدام بذاریم و تو بزرگترین دادگاه تاریخ محاکمه شون کنیم. البته من کاری با هواداران ساده و صادقی که با خلوص نیت جونشون رو تو این راه گذاشتند، ندارم، ولی بالآخره می شه که در اوج صداقت هم خیانت کرد. مگه همین بسیجی ها نبودن که اول جنگ و حتی تا آخرشم، می رفتن روی میدونهای مین، که راه رو هموار کنن؟ مگه صادقانه جونشون رو ندادند؟ مگه صادقانه به حکومت زورو شکنجه و اختناق، دوام و اعتبار ندادند؟

سحر حرفش را ادامه می دهد و خونسردتر از قبل، با آرامشی بیشتر، می گوید:

- واقعیت اینه که مجاهدین و ملاها، هردوشون از طرف همه می جریانهای

انقلابی و همه‌ی مخالفان سیاسی‌ی رژیم، بایکوت شده‌اند. بالاخره باید یک دلیلی داشته باشد. صرف نظر از وابسته‌های خرد و کلان رژیم قبل و باندهای وابسته به اردوگاه ونچه‌ها شون، طیف بسیار وسیعی از نیروهای انقلابی، هنوز در صحنه هستند که آنها هم با مجاهدین یا نتوانستن کنار بیان، یا غنی تونن. چرا؟ چه کسی از اتحاد و قویترشدن بدش می‌بادد؟ بخصوص اوناکه مخالف هردو نظام هستند و دنباله روهای این یا اون حزب نوکر صفت هم نیستند! ولی مجاهدین سال‌هاست که خط و خطوطشون رو عوض کرده‌اند و روز بروز هم بیشتر به دامن بویژوازی در غلتیدند. هر روز، مناسباتِ محکم تر شون با مجامع امپریالیستی، باعث شده که دیگه اون شعار "مرگ بر امپریالیسم جهانی" هم از پای نوشته هاشون بیفتند. آخه بالاخره باید یه پرنسبیپ‌هایی رو نگه داش!

فرخ که آرام تر شده و سیگاری گیرانده است، ادامه‌ی حرف سحر را دنبال می‌کند.

- از اونطرف هم، آقای رجوی حرفهای "بُزک نمیریهار میاد، گُمبزه با خیار میاد" به مردم تحویل می‌دهد، اونهم با چه قبایه‌ی حق بجانبی! هر کاری که می‌کنند، براش یه دلیلی میاره که تو محاسبات روز بگنجه، اوچجام که به تنگی به قافیه برمی‌خوره، حواله می‌ده به آینده! یه دفعه، بعد از هشت سال میاد می‌گه: "دیدین گفتم این وصلت تو ش خیرو برکت داره!! اینم ثمره ش، بیست و چهارتا دختر جنگنده!!"

ببینینا اون ازدواج که واسه‌ی ما تعجبی نداشت، ولی نمی‌دونم چرا اینقدر اینا سعی می‌کنن، با این حرفا به قضیه مشروعیت بُدن. یه سری از جریانها اومند راجع به ش بدوسیراه گفتن؛ رژیم هم که منتظره اینا تكون بخورن تا کارشوتو ثبت کنه وداد و قال راه بندازه؛ پس دیگه چه لزومی داره که هی راجع به این ازدواج با مخالفین شون چلک و چونه بزنن و هی

غیرمستقیم به اشون توضیح بدن. تمومش کنین بابا!

بی اختیار نگاهی به فرخ می اندازم و می گویم:

- فرخ تو اون قدیما راجع بشون طور دیگه بی فکرمنی کردی، نه؟

- بله! اون وقتها، هنوز یل هایی توکار بودن، اون وقتها هنوز راههای مشترکمون خیلی زیاد بود. ولی بعدها، به همون اندازه از هم فاصله گرفتیم. اون وقتها اگه می خواستی به یه کاره شون انتقاد کنی، ده تا برچسب مزدوری رو پیشونیت نمی خورد. اون وقتها اوگ انقلاب بود و هنوز هر کسی خودش رو نشون نداده بود. حالا دیگه بعد از پونزده سال، همه هم دیگه رو می شناسن!

- یعنی واقعاً بنظر توalan باید مخالف مجاهدین بود و با شون مبارزه کرد، یا کاری به کارشون نداشت؟

- به نفع انقلاب، باید باشون مبارزه کرده و نادرستی هاشون رو افشا کرد، اونم از ریشه ش!

فریبرز، همین که حرف فرخ به نقطه‌ی پایانش می رسد، با ملایمیت می پرسد:

- بیخشین، اجازه دارم بپرسم که شما خوده تون از کدوم جریان یا خط سیاسی حمایت می کنین؟ چون این جور که دستگیرم شده، با خیلی از اینها که دست کم من می شناسم شون، موافق نیستین!

فرخ، نگاهی به من می اندازد و مشکوك، سرش را می چرخاند و دویاره به سمت فریبرز نگه می دارد و می پرسد:

- برای چی می خوای بدونی؟ چیزی رو واسه ت حل می کنه؟
یکهر یاد جمله‌ی دیشب فرزین می افتم. فریبرز، خونسرد در جواب می

گوید:

- می خوام بدونم که نوع مبارزه‌ی شما با حکومت الان چه شکلی بده؟

- این که من با چه جریانی کار می کنم، بذار برای خودم محفوظ باشد،
ولی این که چه می کنم، باید بگم که افشاگری علیه رژیم و کمک به ایرانی-
های آواره بی که این سرو اون سردنا، چشمشون به جایی دوخته س که
ازشون حمایت گنده وزندگی شونو از نابودی نجات بدها
نگاهی به مسعود که ساکت نشسته و از خودش هنوز چیزی نشان نداده است می اندازم و گنجگاهانه می پرسم:

- خب مسعود تو هم آخه حرفی بزن! این بچه ها که اومدن، ما فرصت
پیدا نکردیم بیشتر با هم گپ بزنیم. بخصوص خیلی دلم می خواست بدونم
وقتی فریبرز و شعله از ترکیه در رفت، وضع تو او نجا چی شد؟

- پلیس، یکساعت بعد منو گرفت ویرد. بعد از دو روز نوازش ولم کرد
و همون مغازه رو هم که حتماً جریانش رو می دونین از دستم گرفت. دو سه
روز بعد، از او نجا فرار کردم و خودمو به استانبول رسوندم.

- بعد هم حتماً به ید کشور دیگه رفتی؟

- بله!

- پس چطور شد همو نجا نموندی و اومدی آلمان؟ البته اگه ناراحت نمی شی
جواب بدی. والاً تو هم مثل فرخ می تونی بگی که موضوع به خودت
من بوطه!!

قبل از اینکه مسعود جوابی بدهد. فرخ می پرسد و می گوید:

- حالا دیگه به ما متعلق می گی؟

- راستش ید مختصری فقط!

- چرا؟ خوشت نیومد از جوابم؟

- بنظرم جواب سردی اومدا بخصوص تو جمعی که بالاخره چند تا
شناس تو شنشسته، دوران مخفی کاری ام که دیگه قوم شده!
تبسمی روی صورت فرخ می نشینند و با خونسردی می گوید:

- با این حرفت مطمئنم که الان کارسیاسی نمی کنی. چون اگه می گردی، می دونستی که هنوزم ضرورت مخفی کاری برطرف نشده. ولی به گمونم که دوستان دیگه مونم، مثل خودتن! به هرحال با شناختی که ازت دارم میدونم که ازمن نمی رنجی. از فریبرز هم پوزش می خوام اگه که اونم به شکلی ازم رنجیده باشه.

سحر، سراغ دستشویی را می گیرد و وقتی نشانش می دهم، پوزشی می طلبド و می رود. فرخ حرفش را دنبال می کند.

- راستی اظهر تو چیکار می کنی؟

- کار زیادی نمی کنم. از اون وقتی که او مدیم اینجا، دو- سه تا کتاب و جزوه چاپ کرده‌م.

- !! درود برتو راجع به چی هستن؟

- قصه و گزارش زندگی پناهنده هاو شرایط پیچیده‌ی زندگی پناهندگی واين حرفان...

- آفرینا پس باید حتماً امضا شده اش رو به ام بدی!

- حالا باید يه شب با سحر بیابن خونه‌ی ما، يه صفاتی بکنیم، بعد به او نجهاهام می رسیم!

- حتماً، مایه هفتنه بی اینجا هستیم، قرارمی ذاریم و می‌ایم.

- این يه هفتنه رو کجا می مونی؟ جایی داری اصلاً؟

- آره بابا، خونه‌ی خواهر سحریم.

سحر می آید و دوباره سرجایش می نشیند. بیشتر از نیم ساعتی هست که نشسته ایم. دوباره به مسعود نگاه می کنم و می گویم.

- آخرش من نتونستم بفهم داستان توجهی شد. راستش اگه می بینی کنچکاوی می کنم، بخاطر اینه که تو یکی از قهرمانهای ماجرای فریبرزی و می خوام او نجوری که هستی تویه داستانم بیارمت.

فرخ دویاره می دود و سط و می گوید:

- پس یه داستان دیگه م درپیشه!

- آره، ولی الان فقط می خوام به حرفهای مسعود گوش کنم، از اون اوگ، همه ش یه چیزی او مده وسط و نداشته که من ازش چیزی بفهمم! عذرمهی خواهد وساکت می شود. دویاره مسعود را نگاه می کنم و بی که حرفی بزنم، منتظر می شوم. کمی خودش را روی صندلی جابجا می کند و می گوید:

- راستش بقیه‌ی داستان به گمونم که زیاد مورد علاقه و موافقت جمع نباشه، اینه که بخاطر بقیه، بهتره از بیانش خودداری کنم از این حرفش تقریباً همه مان جا می خوریم واتفاقاً برای من، شنیدنی ترمنی شود.

- ببینا همونظور که پیشتر گفته بودم، اگه خودت می خوای چیزی رو نگی، یه حرفی؛ ولی اگه فکر می کنی مثلاً به خاطر اختلاف عقیده، مورد ناخوشایندی برای ما پیش می آد، می تونی مطمئن باشی که دست بالای قضیبه میشه روش بحث کرد و در همین چارچوب مسئله رو به نتیجه رسوندا فریبرز عکس العملی نشان می دهد. فرخ باسر حرف مرا تایید می کند، سحر هم هنوز متعجب است.

- راستش من، تا به حال این مورد رو منهای بک بار، هیچ جای دیگه تعریف نکرده م و می دونم که به این ترتیب وارد یه بحث می شیم، منم نمی خواستم واردش بشم، نه که جوابش رو نداشته باشم، نه، بخاطر اینکه هزاران بار نوشته و گفته شده، ولی خب، امیدوارم که از تو ش چیز مفیدی درپیاد.

بنظرم خیلی با رمز و راز حرف می زند. کنچکا و ایم باز هم بیشتر می شود.

- هنوز دو سه روز تو استانبول غوند بودم که به یکی از هوادارهای مجاهدین برخوردم. از روی ناچاری به اشون پناه بردم؛ تا قبل ازاون روز، نه می شناختم شون و نه اهل کارهای سیاسی و انقلابی بودم. یواش یواش، از جمع شون خوش اومد، خیلی صمیمی و خانوادگی بود. دو سه ماهی که باشون موندم، به مبارزه دلبستگی پیدا کردم و سرچشمه‌ی همه‌ی این آوارگی‌ها و بدینه‌ی ها رو خواستم با کمل اونا خشک کنم.

طولی نکشید که سر از منطقه درآوردم. تا همین چند ماه پیش هم او نجا بودم تا اینکه بخاطر یک معالجه، منو به اینجا فرستادم. از تعجب داشتم شاخ درمی آوردم. فرخ و سحر هم عملأ صداشون بند آمده بود. فریبهرز هم ماتش برده بود. انگار واقعاً فرصت نکرده بودند با هم حرف بزنند.

- ها! چیه فریبهرز، بدهجوری نیگا می کنی؟

فریبهرز خودش را جمع وجود می کند و با صدایی مهربان می گوید:

- جاخورده م. دروغ نمی تونم بت بگم! تو توم این مدّت او نجا بودی؟

- تمامش روا

مسعود رویش را به سمت فرخ و سحر برمی گرداند و با لحنی مؤدب اما محکم می گوید:

- حرف هر دوی شمارو بخوبی گوش کردم. و همونظر که در شروع حرفهای گفتم، نه می خواستم دفاع کنم و نه می خوام، چون در مورد همه‌شون، هم فراون مطلب نوشته شده و هم اسناد و مدارکشون موجوده، فقط یک نکته رو می خواستم بگم و اون اینکه، تا آخوندها دشمن‌هایی مثل شمارو دارن، برای تبلیغات علیه مجاهدین اصولاً نیازی به دوست ندارن! بین خودتونو پیدا کنین! همین!

درحالی که درجهره اش هیچ نشانی از پرخاش و عصبانیت دیده نمی شد،

حرف‌ش را قام کرد. هنوز هم از فرخ و سحر صدایی درغی آمد. درهین آن، سحر از جایش بلند می‌شود و بدون اینکه چیز زیادی بگوید، خدا حافظی می‌کند و می‌رود جلو در می‌ایستد. فرخ هم بلند می‌شود و راه می‌افتد که برود.

- فرخ ا فرخ ا

به دنبالش تا دم در رستوران می‌روم. رنگ از صورت هردوشان پریده است.

- چی شده؟ چرا اینقدر جا خوردین؟ هرچند که منم یه کم جا خوردم ولی
چرا اینطوری می‌ذارین می‌رین؟
سحر، پیش از او می‌گوید:
- ما اگه می‌دونستیم که طرف مجاهده، پیش شما هم غی او مدیم
- آخه چرا؟
فرخ جواب می‌دهد:

- بابا مگه اینارو غی شناسی؟ کافیه که ازت آتو بگیرن!
- خب اون که تورو غی شناسه، تو هم که چیز وحشتناکی نگفتی؟ تازه
می‌شد بشینیم روش بحث کنیم.
- نه! نه! صحبت شم نکن! فقط خواهشم ازت اینه که اسم فامیل منو
بهش نگی! اپنو بخاطر همه‌ی رفاقتمن ازت من خواه!
بیشتر از کارهایش تعجب می‌کنم. این آن فرخ قدیم نیست.
- خیله خب! چشم! پس لااقل شماره تلفن این جارو که هستی بیم بده تا
یه روز دعوت کنم منزل!

- نه، بهتره تو شماره تو بیم بدی؟
- خیله خب، بیا این کارت وین‌بتم
تند و تیز خدا حافظی می‌کنند و غیب می‌شوند. سخت متّحیر می‌شوم.

یعنی چه؟ چه شد یک دفعه‌ای اینها که به این خوبی بحث می‌کردند و اتفاقاً حرفهای قابل تعمق و بررسی بی هم لابه لای شکوه هاشان بودا مسعود هم که چیز خاصی نگفته بودا
برمی گردم سرمیز. تغییر را فنی توانم مخفی نگه دارم. فریبز با رویی باز می‌گوید:

- چی شد دلخور شدن؟

- از تو چه پنهون منم نمی‌دونم.

مسعود با خونسردی و همان آرامش می‌گوید:

- این جور آدم‌ها هصیشه توی صحنه‌هایی تاخت و تاز می‌کنن که حاکمیت با حرفه. اونم حرفایی که فقط ظاهرشون پرزرق و برقن. و گرنه کدوم انقلابی درست و باشرفتی میاد دادگاهی تشکیل بده که تو ش مجاهد و شاه و خمینی رو یه جا بخوان محکمه کنن؟

کجا مجاهدین کمی رو شکنجه کردن؟ تو بحبوحه‌ی جنگ خلیج به عده بی بربده بودن و میخواستن بِرَن، او نا روتولی واحدی جدا از رزمnde‌ها نگه داشتن و منتظر شرایط مناسب شدن؛ همون موقع اینا غذایی می‌خوردن که رزمnde‌ها فنی خوردن. بعد هم بعضی شون انتظار داشتن که سازمان همه رو در اوکین فرست به اروپا و امریکا بفرسته، که امکانش نبود. پس شروع کردن پشت سر سازمان صفحه گذاشت. اونم صفحه‌هایی که بیشتر از همه رژیم خربزارش بود. به همون دلیل که با آپ و تاب، تو روزنامه هاش چاپ شون می‌گرد.

از اون طرف، هشت ساله سازمان داره می‌گه انقلاب ایدئولوژیک، حالا که میگه شورا، اونم شورایی که از تو دل همون انقلاب درآمده، به اش می‌پیچن. آخه به کم اینایی که خودشونو اهل سواد و مبارزه می‌دونن پیش خودشون فکر فنی کنن که بابا، اگه این شورا الکی باشه، این سازمان، اولاً

همه‌ی اعتبارش رو پیش هوازاران خودش از دست میده، بعد هم با آتی
محکمی که دست دشمنانش میده، درآینده بی نزدیک با خاک پکسان می
شدا فکر نمی کنن که بابا با یك چنین موردی نمی شه شوخی کرد؟ اون یکی
از آزادی زن صحبت می کنه، ولی نمی تونه قبول کنه که خودش به عنوان یک
فرمانده - همین امروز - لیاقت‌ش رو داره که انقلابی رو به نمر بشوندا یا اون
یکی از کمک به پناهنده‌ها و زندگی بهتر برای اونا صحبت می کنه، ولی
یک کلمه از ضرورت جنگ مسلحانه‌ی قام عیار با رژیم حرف نمی زنه
ویجای اینکه همین پناهنده‌ها رو سازماندهی کنه علیه به زانو درآوردن
رژیم، تلاشش اینه که زندگی اونا رو تو همین کشورهای اروپایی و
امریکایی سروسامون بده و تو همین کشورها مستقر کندا بعد، به مجاهدین
که قام هست و نیست شون رو تو این مبارزه گذاشتن، میگه خائن و به
رهبری شون متلك میگه

ولی اطهرا ما ایدئولوژی منون ضد استثماری بده، و تاجایی که بتونیم این
راه رو دنبال می کنیم. امروز شعاراتی مثل مرگ بر امپریالیسم یک شعار
توخالی وی محتواست. برای همین هم ماین شعار رو دیگه نمی دیدیم.
شعار امروز، باید درجهت سرنگونی قام عیار این حکومت ضد بشری
تسليح بشه، و گرنه فردا خیلی دیره! ما سلاح رو زمین نذاشتیم وزمین هم نمی
ذاریم تا این حکومت سرنگون بشه!

- فرض کنیم که موفق شدین و اینظر هم شد، باکسانی که امروز
مخالفتون هستن چیکار می کنین؟

- هرکس درپیشگاه خلق جواب پس میده و خلق تصمیم می گیره!
- کدوم خلق؟ همون که پشت مجاهدین و ایسادن؟
سپیگارش را روشن می کند، دو پُک عمیق می زند و می گوید:
- ما یک خلق بیشتر نداریم! همن خلقی که شاه رو نخواست و همون که

خوبینی روهم فی خواد و آزادی حقشها

- تو نکر می کنی ما ایران آزاد و انقلابی رو خواهیم دید؟

- به روشنی روز این ایران رو می بینم!

- بازم خوبیه که داری با این روحیه زندگی می کنی!

فریبرز به آرامی می زند پشت مسعود و می گوید:

- درود برتو! درود برشرط!

من هم ته دلم همین احساس را داشتم، ولی فی خواستم به زبان بیاورم.

هفوز به بخشی از حرفهایش شک داشتم ویرایم ثابت نشده بود.

- راستی فریبرز، شنبه شب که میای پیش ما، مسعود رو هم با خودت بیار، شب خوبی رومی تونیم دور هم داشته باشیم.

- باشه چشم! ولی امشب که باید خونه‌ی خودم بیاد!

نگاهی به ساعتم می‌اندازم. چیزی به ظهر نمانده‌ا

- خب بچه‌ها با اجاهه تون، من دیگه باید برم. به هرحال دیدار امروز برام چند تانکته‌ی جالب داشت. مسعود جان! بی تعارف خوشحال شدم که دیدممتا

از جایش بلند می شود وبا صورت گرم و خندان، دستم را می فشد و می

گوید:

- به امید پیروزی!

- خدا حافظ فریبرزا

- آقا پس تا بعد!

فصل پنجم

کدام داستان؟

سرگوچه، هر روز صبح یکی تو را می بیند؛ همان که هم شب ها هنگام خواب، کنارت نشسته است. یک نفر هست که تو را به حال خودت نمی گذارد. ردِ توست؛ تو سابقه‌ی او هستی. سابقه؟

به هر دری می زنی، دنبالِ نشانی می گردی. سایه‌ی می بینی از خودت در دیگری؛ هم سایه‌ی کسی دیگر را در خودت، فریاد می زنی. صدای فریادهای بی شمار، تکانت می دهد. چیزی را نمی فهمی؛ همان که گاه، چنان شادت می کند که گویی همه‌ی جهان را دوست داری، همان عنصری که لحظه‌ی دیگر تو را به مایوس ترین دقیقه‌ی عمرت تبدیل می کند.

از شادیِ دیگران، دلت حال و هوای زندگی می گیرد و از پیام دردی که بر تو هجوم می آورد، سردیِ مرگ، روح را تسخیر می کند. سردی؟ مرگ؟ روح؟

باز هم سراغ پناهگاه دیگری می گردی. به کجا باید پناه برد؟ همه چیز دور سرت می چرخد. همه چیز، همیشه می چرخد.
باید زودتر به منزل بروم، حتماً کلی کار هست که باید ردیف شود.
راستی تا یادم نرفته باید میوه بگیرم.

- سلام! من او مدم...! سلام...

- بابا کجا موندی تو؟
- شلوغش نکن! من از عیال اجازه گرفته بودم!
- حالا بگو ببینم دیگه چطوری؟
- ای؛ همانطور مث همیشه. بچه هات کجان؟
- در همین حین، ملی از آشپزخانه خودش را می سُراند بیرون.
- سلام عرض کردیم مليحه خانم!
- سلام به جمالتون!! حالا دیگه دوستِ منو چند ساعت چند ساعت می ذاری و میری؟
- من این حرفا حالم نیس، امشیم هفت هیجع می برم تون.
- بی خود از زیر موضوع درنزو...
- حرفش را حبیب به شوخت قطع می کند و می گوید:
- خانوم تو مگه کاسه‌ی داغ تراز آشی؟
- ملی همانطور طلبکارانه نگاهش می کند و حرفش را ادامه می دهد:
- بایدتم تو ازش دفاع کنم. آخه توهم فکر کارایه خود تو می کنم. مگه

نه؟

- شیده می دود و سط و میانجی می شود.
- خیله خب دیگه دختر بس، چقدر این بچه‌ی منواذیت می کنم.
- من هم درحالی که از این کارش بول گرفته ام، می گویم:
- می بینی مامان جون، این دوستت چقدر منو جیز می کند!
- بیا مامان جون، بیا تو بغل مامان!
- ملی هم کوتاه می آید و می پرسد:
- اصل حالت چطوره اطهر، خوش میگذره؟
- شماهارو که می بینم، بهترم میشم!!
- تو اصلاً جنست خرابها

- همه اشتباه‌ها همین خیال رو می‌کنند

حبيب نگاهی روی میز می‌اندازد و تامی آید چیزی بگوید، ملی خودش را به میز می‌رساند و کتابی را از رویش بر می‌دارد و قبل از این که برای من جای سوالی باقی بگذارد، می‌گوید:

- اینم اون چیزیه که می‌خواستی ا

- به به! جدا که دستت درد نکته‌ها یواش یواش چیزایی که می‌خواستم دارن جور می‌شن. راستی بزغاله‌ها کجاست؟

- خوشگلمانه! دفعه نگفته‌م که این کلمه رو نگی؟ تو که می‌دونی مژگان خوشش نمی‌داد! دیگه نگو قریونت برم، خب؟

- آخه...

- آخه بی آخه... خب؟... بخاطر من!

- چشم!

ملی جلوتر می‌آید و می‌گوید:

- رفتن پایین چرخ سواری. آیدا قول داده که مواطبه محموده باشه.

- پس با این حساب، می‌تونیم راحت و بی دغدغه به دست حُکم بزنیم! ها؟ کسی که کاری چیزی نداره؟

- نه، منم موافقم!

- پس بشین تا بشینیم!

- این بار دیگه تَک حاکم می‌زیم، بینیم کی با کی باشه.

- او مدی و نسازی، می‌خوای از زیر هفت هیجع بعدی در بری، نه؟ آی
کلک!

- راست میگه اطهر! منم بدلم غیاد به تنوعی پیدا شدم

- به به! پس بفرمایین تنوع طلبی خوبه دیگه! لا بد فردا می‌خواهی مبله خونه رو عوض کنی، پس فردا فرش زیر پاتو، پسون فردا رنگ دیوارو

و بعدش...

- خوبه خوبه، زیاد تند نرو، تورو همچو موقع عوض نمی کنم! خیالت راحت باشه!

می زنیم زیر خنده. هر کدام یک گوشه‌ی میز را انتخاب می‌کنیم و می‌نشینیم. ورق را بر می‌دارم و تک حاکم می‌ریزم.
بچه‌های خوبی هستند. چند سالی هست که بخاطر آینده‌ی بچه‌ها و موقعیت شغلی شان به اینجا آمده و پناهنده شده‌اند. در حال حاضر یک دختر بیشتر ندارند که هم سن و سال مژگان است. زندگی خوبی دارند. ملی سه سال از حبیب بزرگترست، اما صورتش از او کوچکتر به چشم می‌زند. این اختلاف سنی به همچو وجه نقشی در زندگی شان ندارد. ملی آنقدر مهریانست که جایی برای اعتراض باقی نمی‌گذارد. شیوه هم او را خیلی دوست دارد و به خصوص بعد از محبت‌هایی که در جریان بدنیآوردن محمود از او دیده، دوستی‌ی محکم تری با او پیدا کرده است.

آدم یک دست و صاف و صادقی است. کسی هارت و پورت دارد، ولی در مجموع درویش است. حبیب هم هر کاری از دستش برآید برای دوستان و حتی کسانی که نمی‌شناسند می‌کند. چند دوچین دوست خوب دارد، بیشترشان هم ترکها و یوگسلاوهای همکارشند.

دو- سه سالی است که در یک کارخانه‌ی بسته‌بندي مشغول به کار است و اغلب دوستان و همکارانش غیرآلمانی هستند. آلمانی‌ها معمولاً سواغ کارهای سخت و بیماری آور نمی‌روند. ترجیح می‌دهند حقوق بی‌کاری بگیرند و گه‌گاهی سیاه کار کنند، ولی زیر بار این کارها نروند.

حبیب از همان نخست اهل کاروتلاش بود. کاربرایش عار نبود. آن روزها که هنوز به عنوان پناهنده‌ی سیاسی تایید نشده بود، سیاه کار می‌گرد؛ بعد از قبولی، زود وارد بازار کارشد و به پرداخت کنندگان مالیات

پیوست. این هم یعنی یک امتیاز خوب، چون آدم به این ترتیب از بانک و دولت اعتبار می‌گیرد و می‌تواند همه‌ی کمبودهای زندگی اش را، اعم از ماشین، خانه و... تأمین کند؛ اماً بتدریج.

ماهی دو سه بار پیش هم هستیم. دورهم که هستیم، زمان شیرین و سرگرم کننده می‌گذرد؛ هم برای خودمان، هم بچه‌ها.

سرگرمی مشترک مورد علاقه مان، بازی حکم است. در حین بازی، هم می‌خندیم، هم از فکری بودن بازی شنگول می‌شویم. توی بازی، حبیب از همه ساده‌تر است، زود گول می‌خورد. وقتی با ملی می‌افتد، همیشه از او متلک می‌شند و اعصابش خرد می‌شود؛ بیشتر وقتها به روی خودش غنی آورده. به جایش وقتی با من هم‌دست می‌شود، مرتب می‌خندد و از اینکه می‌بیند من سریه سر ملی می‌گذارم، و به شوخی گفتش می‌کنم، کیف می‌کند. ملی هم البته که شستش خبردارم نشود و جواب خنده‌های موزیانه‌ی او را می‌دهد:

- وای به روزت اگه من حاکم بشما

- وای وای، می‌خواهد حکومت کمونیستی راه بندازه.

- پس چی خیال کردی، بیچاره‌ت می‌کنم

- نه بابا، اون ملی رو که من می‌شناسم، استالین نمی‌شده

- پس بفرمایین که جنابعالی طرفدار دشمن هستین و ما غنی دوستیم.

- گول این شیده رو نخورا می‌خواه بین ما نفاق بندازه

- منافقا

- فعلاً که دور دور منافقینه حرفی داری؟

- نغیر خانم اگه سر دسته منافقین شما باشین، بندۀ غلط می‌کنم حرفی داشته باشم!

- آفرین پسر خوب!

سر بازی، همه چیز می گوییم. جدی ترین مسائل روز جهان را با میل خودمان تغییر می دهیم و به صورت بذله گویی به وسط بازی می کشانیم. لابه لای این حرفها، دانسته و ندانسته، یک سری از اشکالات ارتباطی خودمان را هم، حل می کنیم. گاهی از هم عصبانی می شویم؛ از همه چیز هم، از نوع بیان کلمات، بازی شریکمان، بد آوردنها، حتی عناصر خارجی هم اعصاب ایمان را به هم می ریزند، مثل زنگ زدن تلفن دریک لحظه حساس تصمیم گیری، فریاد بچه ها، خبری که از رادیو و یا حتی آهنگی که کنار گوشمان پخش می شود.

- آخه، این آس رو همون اول باید می زدی! وقتی من اون دو لعنتی رو میزنم، معلومه که جواب می خوام دیگه!
ملی و حبیب با هم افتاده اند و غرغرهای ملی شروع شده است. حبیب در جوابش با عصبانیت می گوید:

- آخه دفعه هم که جواب دادم، دیدم بعدش یه چیز کوچیکه دیگه او مدمی و دست رو ازمون گرفتند
می دوم وسط و با آرامش می گویم:
- بابا عیین نداره! بازی ید دیگه!

عیین ندارد، چون میخواهیم ادامه پدهیم؛ چون می خواهیم این بازی، سرحالمان کند و نه بر عکس! اما عیب می داشت اگر که این بازی، هدف زندگی مان می بود. عیب می داشت اگر این اشتباهات، زندگی ما را زیر سوال می برد. آن وقت چه می کردیم؛ وقتی که حاکم می بودیم!

- هوا داره بادی می شه. خوبه یه سری برو پایین ببینی بچه ها تو چه وضعی بین؛ یا اصلاً بهتره بگی بیان بالا!

- هنم بات میام!
- قول میدی اذیتم نکنی؟

- راستی اطهر آگه پول همراه، یه چند تا نوشابه هم بگیرا
حیبیب می پرد و سط و می گوید:
- حالا که هرگز داره یه کاری می کنه، منم همین الان برم دستشویی رو درست کنم.
- حالا چه عجله بی داری؟
- نه دیگه، الان بهترین موقع سا
- دستت درد نکنه!
- من وملی راه می افتم و می رویم.
- خب با داستانت چطوری؟ شیری حتماً، نه؟
- راستش نهایا خیلی سخت پیش میره.
- مشکل چیه؟
- همه شا از قهرمان قصه گرفته تا کوچه و پس کوچه های شهرهای مختلفش.
- چرا دیگه؟ تو که تو ساختن، چیزی کم نداری؟
- چرا! هنوز خیلی چیزاش با هم جور درغیان!
- خب پس چرا ولش غی کنی؟
- غی تونم، جاش خالیها باید نوشتشا
- خب پس معطل نکن! راهش رو زودتر...
- حرفش را قطع می کنم وبا کلافگی ادامه می دهم:
- غی دونی چقدر فکرشو می کنم. با همه چیز طوری برخورد می کنم که انگار تازه دارم باش آشنا می شم. همه چیز رو دوباره زبردو می کنم؛ از همین درختای رویه رو گرفته تا امت همیشه در صحنه!! همه چیز رومث یه تماشچی نیگا می کنم. حرف همه رو، سعی می کنم همانظیر که میزنم، قلمی کنم. حرف همه ی اونهایی رو که به جوری تو زندگی مون، نقش

داشته و دارن. گاهی وقتا مث دوست می بینه موشون، گاهی مث دشمن.
خیلی وقتها از نوشتن خسته می شم؛ بغض گلومو می گیره، خودکارو
میندازم زمین و عصبانی از جام بلند می شم. از خونه می زنم بیرون و خودم
رویه یه جای خلوت که کسی ازش رد نمی شه می رسونم و داد می زنم. راه
می رم تا حالم کمی جا ببیاد. به خودم می توبیم که چرا اینقدر ساکتم، که
چرا اینقدر بی عمل و بی فایده شده ام. می نویسم، ولی همین، بی که درد
جدی بی از مشکلات این جهان و نزدیک تر از اون، مملکت خودم رو دوا کنم:
حسابی قاطی می کنم.

ملی کمی تو فکر فرو می رود. سرشن را به سمت من می چرخاند و با
لحنی درمانده می گویند:

- راستش، این احساس رو خود منم دارم. احساس کشنه بیهید، می
دونم. ولی بازم خوبه که تو این وجودان رو داری که خودت رو باش مواجه
کنی!

نگاه تلخم را روی صورتش می نشانم و می گویم:
- ای بابا! کدوم وجودان؟ اینم واسه من شده خوره!
درهیمن گیرودار، بچه ها را می بینیم.
- اونا هاشن! آیدا! آیدا!

ها داشت تاریک می شد. بعد از ظهری، گرد و خاک هوا زیاد بود؛ حالا
ها تمیز شده است. پنجه‌ی اتاق باز است؛ چراغ روشن. قرار است بچه ها
شب را همین جا بمانند. پیشنهاد ملی بود. به این ترتیب بچه ها راحت می
خوابیدند و ما با خیال راحت می رفتیم و مادر و شهین را می آوردیم.
- راستی اطهر خیرداری از اون وقت که سفارت گفته ملت بیان پاسه-

شونو بگیرن، جعفر آقا رَزَّانش دو دفعه رفتن ایران و برگشته ن.

- تعجبی نداره! اونم با آخوندا هم رگ و ریشه سا

- چقدم از گلکاری ها و قضای سبزش تعریف می کنم! از اون گذشته،

جعفر آقا می گفت: "جات خالی همون فردا شبیش، برنامه‌ی دم و دودمون به راه بودا" با این حرفش دل ما رو هم برد.

- مت اینکه لازم شد ملی رو صدا بزنم.

- ش، بابا ضایع نکن دیگدا می خوای جنگ جهانی سوم راه بینته؟

- پس حرقش نزن دیگه ناکیس! یادتنه سرهمن قضبیه چه مصیبته

گشیدی؟

- نه بابا، منظورم اینه که بالاخره آدم یاد اون روزا که میفته، دلش غنج

میره. بالاخره تو خودتم اهل حال بودی، منظورمو که متوجه می شی

- د آره دیگدا چون می دونم چیه میگم حرفه شو نزن!

بعد گویی که جواب مشتب را از من گرفته باشد، نگاهی تیز به پشتیش

می اندازد و انگار که دارد از عزیزی که خیلی وقت است ندیده، یاد می گند، ادامه می دهد:

- چه ذغال هایی! تو سرخ، روشن خاکستر نشسته، هریکی قد به پرتقال

شهرسوار! کنارش یه نعلبکی، تو ش پُر از ترباکِ زردِ خرد شده. اون طرف هم

وافورِ دسته چوب گردبی باحقده‌ی چینی شاه عباسی. از اونا که وقتی

بست کنارِ سوراخش می شینه، فقط باید به ساعت نیگاش کرد و عشق کردا

آخ از اون دمی که می گیری، چه جیرو جیری! یه ضرب می ری تو بهشت ا

بعدشم یه جُرمه چایی داغ و نبات، یه پُک به سپکار، اونوقت همونطور که

دود هنوز تو سینه‌ی ته ندا رو به هم منقلی ت میدی که نوارو عوض کنه

و در همین حال صدا و دود با هم از گلوت می زنن بیرون؛ وای که چه حالی

می کنی!

پاهایم سُست می شوند. بی نظیر تعریف کرده است، تازه، وقتی آدم
الکل هم تو خونش رفته باشد، بیشتر طلب می کند. بزور خودم را ازان
خلسه‌ی لحظه بی می آورم بیرون و می گویم:
- برو از زنت منون باش که نجات دادها

- آره بابا می دونم از قدیم گفتن "نصف العیش، نصف العیش!"
گو که تأسف انگیز است ولی واقعیتی دردنگ در عمقش نهفته است که
باید شناختش. جای تأسف از این رو که ما هنوز هم چیزی را پیدا نکرده ایم
که جای افیون و نشیکی و از خود بی خودی را برایان پُر کنند. به دنبال
آینده بی بهتر آمده ایم، تا حدودی هم به آن رسیده ایم، ولی آنچه که پای
احساس بی غل و غش و سط می آید، چیزی در وجودمان می لنگد.
افیون، هنوز هم در قلب ما مردم، جای ویژه بی دارد. در ایران که غوغای
می کند. اینجا و بطور کلی در خارجه هم، جاذبه‌ی خاص خودش را دارد!
- شام حاضر!

- راستی که به موقع بود. شکم به قارو قور افتاده بود!

- واسه اینکه تو ظهرم چیزی نخوردید بودی.

- در عوض الان تلاقی شو در مبارم.

حبيب بلا قاصله می گوید:

- خود نگفته پیداستا

شیده حرقش را تایید می کند و می گوید:

- یک هیچ به نفع حبيب.

تازه فی دانست که حبيب قبلًا یک شده بود. آن هم چه یکی!

- خب، بنابراین ما ساعت سه و نیم صبح از خونه راه می افتم.

- امری فرمایین!

- به قول مزگان "بابا، ماشین همه چیزش رویه راست؟"

- چه جورم! حتی باک بنزین رو هم پر کرده م که دیگه بین راه محظل نشیم.

- منظورت اینه که الان می تونیم یه دست دیگه بازی کنیم؟

- چه فکر خوبی!

درهاین حین، ملی به طرف آشپزخانه می رود و می پرسد:

- چایی یا آبجو؟

- واسه من اطهر چایی بیار ملی جون!

- منم آبجو می خوام.

برآفروخته، ولی نه چدی، به حبیب می توبید و می گوید:

- بله تو رو که می دونم. باید به تو از کارخونه‌ی آبجو سازی به لوله وصل کرد!

- خب بابا از عرق که بهترها

- بفرما! اینم دلیل تراشی آقا!!

هرچند که همه مان از خبر آمدن مامان و شهین خیلی شاد شده ایم، ولی شیده در پوست فی گنجید. ضمن اینکه به شدت التهاب دارد و معلوم است که همه‌ی کارهاش عصبی است، با این وجود با همه چیز با گذشت و انعطاف بیشتری برخورد می کند؛ نمونه اش شیطانی‌ی بیش از حد امروزی محمود بود. به هیچ وجه با تندی یا او روپر نشده بود.

سوق داشت! سوق دیدن عزیزانی که عصری را با آنها گذرانده بود و بیکباره این ارتباط قطع شده بود. راستی که عشق و عاطفه را با هیچ چیز فی شود معامله کرد. عشقی که عشق باشد، نه آنکه براساس نیازهای موقتی، یا ویژه بنا شده باشد. عشقی که ریشه در همه چیز انسان دارد.

عشقی که بدون آن، زندگی بیهوده است؛ پوچ است.
درینگ از روزها و شب هایی که بی عشق می گذرند. دردا که می آیم بی
عشق؛ زندگی می کنیم بی عشق و می رویم بی عشق!
دلت را رها کن! نقاب از چهره ات بردارا از خودت بگذر، دره بکش
و آخرین پرده را کنار بزن ا عشق، رویه روی تو ایستاده است ولبخند می
زند. درست همینجا، رویه روی تو. عشق را باید طلب کرد؛ موهبتی است
که ارزان نصیب کسی نمی شود.

- حکم من، دلده!

- عین مال من!

- آقا تو بازی حرف تباشه!

نگاه من و شیده درهم می آمیزد. شیده و من با هم افتاده ایم. یار من
است. همیشه هم بوده است. خودش هم می داند. او حاکم است. حکم‌ش هم
دل است. دل چشم‌افان به هم چسبیده اند. می روم که بادل انگشتمن، درق ها
را جستجو کنم و جواب درخوری برای چنین حاکمی پیدا کنم. کسی چه می
داند، شاید هم بتوانم.

شب از نیمه می گذرد. بچه ها درخواب ناز فرو رفته اند. شیده و ملی،
دراتاق خواب هستند و با هم گپ می زنند. من و حبیب هم اینجا، دراتاق
نشیمن، روی مبل آم داده ایم و چرخ می زنیم. صدای ملايم موسیقی تنها،
به گوشمان لالایی می خواند. چشم هایم گرم می شوند. چقدر خسته ام.

- اطهر جانا اطهر!

از خواب می پرم. پاهای دراز شده ام را جمع می کنم و از جایم بلند می

- شوم. شیده را زود به جا می آورم.
- بچه ها خوابیده ن هنوز؟
- آره ا برو یه آبی به سروصورت بزن تا راه بیفتیم.
- تو هم خوابیدی یا نه؟
- نه، داشتیم حرف می زدیم.
- حالا واسه چی بواش حرف می زین، من که خواب نیستم.
- ای، تو هم بیدار شدی حبیب؟
- کی خواب بودم؟ من فقط یه چند دقیقه بی رفته بود ته خط و برگردم.
- چه ته خط طولاتی بی!
- آره دیگه، طبق معمول کارایه تعبیراتی می کردم!
- ملی درهین حیض و بیض از اتفاق درمی آید و خودش را به حبیب می رساند و با همان حالت همیشگی، گوش حبیب را می گیرد و به آهستگی می گوید:
- بازم تو چاخان کردی؟ اونم هنوز چشات وا نشده!
- بفرما! حالابیا و حرف راست رو بزن. باشه بابا هرجی شما بگین سرکار، اصلاً داشتم هفت تا پادشاه رو خواب می دیدم.
- ساعت خواب!
- جلدی کارهایمان را ردیف می کنیم و بعد از خدا حافظی، از در می زنیم بیرون. چه بارانی می بارد. تنہ هی هواشناسی اینجا هم به مال خرمدان خوده. شاید هم ملاحظه هی هواپیمایی را کرده که از آن طرف می آید. لابد می خواهد از دولت پیروی کند و چیزی از آن کم نیاورد!!
- دوباره شروع کرده!
- آره. اطهر، باید خیلی با احتیاط برسی!
- غصه شو نخورا وضع لاستیک و برف پاکن مون رویه راس. تو هم تا

- خود فرانکفورت بگیر تخت بخواب.
- مگه می تونم؟ دلم توده ننمد.
 - خب حالا با ملی راجع به چی حرف می زدی؟
 - همه ش داشتیم درمورد مامان اینا حرف می زدیم. با هم برنامه می ریختیم که چه جوری همه چی رو برآشون دلپذیر پیش ببریم.
 - پس حساب همه جا شو گردی!
 - آرها اوگ می برمیشون کلیساي "دم" رو ببین. بعد هم، همه ی پارک ها، دریاچه ها و جنگل ها رو نشونشون می دم. درین این کارا، دوستام میگم به دیدنشون بیاین. فقط امیدوارم تا موقعی که اینجا هستن چیزی بدی پیش نیاد.
 - هیچی پیش نمیآد. به دلت بد راه نده خانوم!
 - نه، بد که نه، همینطوری گفتمن!
 - راه سر راستی دربیش است؛ از آتنیانی به اتویان دیگر، خروجی سمت فرودگاه، پارکینگ، بعدش هم سالن "ب". این سالن بین سالن "آ" و "س" قرار گرفته که معمولاً هواپیمای "لوفت هانزا" بی که از ایران می آید، مسافرانش را از این خروجی تخلیه می کند. چند باری به آنجا رفته ام.
 - راستی مهدوی چی به مکنی می گفتمن؟
 - نه؟ چی می گفتی!
 - نه، جدی می گم اس کنم چی می شد اگه یکی از این بلیط های بخت آزمایی مون برنده می شدا
 - چی می شد؟
 - شوخی می کنم؟ خیلی عالی می شدا
 - مثل؟
 - خب معلومه دیگه، پولدار می شدیم؛ این ور می رفتیم، اون ور می

رفتیم، خونه می خردیم، به فامیلا من کمل می کردیم، به مردم بیچاره
باری می رسوندیم، بچه هامون تو صاحب همه چی می کردیم...
- مگه الان نیست؟

- چرا، ولی نه اون جور که اگه یه میلیون نقد توبانک می داشتیم.

- جداً چنین رویانی داری؟

- خب آره، زندگی رو یه همچیز پولی خیلی شیرین تر می کند.

- تیکه‌ی آخرش چی بود؟

- کدام تیکه؟

- همین که گفتی می تونه زندگی رو، چی تر کنه؟

- شیرین تر کنه رو می گی؟

- آها! همینجا رو می گم. معنی اش اینه که می خواه بگی زندگی ما
شیرین هس، ولی دلت می خواهد شیرین تر بشه. نه؟ راهش پول بیشتر
داشتنه، مگه نه؟

- خب معلومه که زندگی مون شیرینه ولی با این حال...

- بین، فی خوام تو ذوقت بزم، ولی چطور دلت میاد همچیز
خواسته بی داشته باشی. با توجه با اینکه تو اینجا همه چیز داری و عده‌ی
بی شماری از مردم دنیا، آرزو شونه که یك هزارم شرایط زندگی تورو داشته
باشن. می دونی، وقتی این طوری فکر می کنی، خودت رو از واقعیتها
جدا می کنی و تورؤیا فرو می ری، اونم تورؤیا های اعصاب خرد کن. از
همه واقعی تر اینه که همین الان خونواده ت دارن میان اینجا؛ حاضری اینها
رو شش سال دیگه نبینی ولی یك میلیون مارک داشته باشی؟ جداً روش
فکرکن وجوایم رو بدءا

آدم، همیشه دنبال راحتی بیشتر است. این مطالبه را هم همیشه حق
خودش دانسته است. به چه قیمتی ولی؟ پول و سرمایه، تا آنجا که تأمین

اجتماعی را فراهم کند و جامعه‌ی بشری را به رفاه برساند، به عنوان یک ابزار، قابل ارزش گذاری است؛ اماً وقتی این وسیله به هدف تبدیل شود، پول همه چیز می‌شود. اصلاً معیار نگرش می‌شود. احترام، شخصیت و قدرت می‌شود. این چنین نظامی، ضد انسانی و ضد ارزشی است. چرا که عاطفه و عشق در مقابل پول و قدرت، رنگ می‌باشد. سلام می‌کنی چون طرف مورد نظر، پولدارست، ماشین دارد، به تو کارمی دهد، پاداش می‌دهد. در چنین نظامی، مرز بین واقعیت و رؤیا، برای کسانی که در حسرت بیشتر داشتن می‌سوزند، مخدوش می‌شود. اینجا دیگر آدم به جای اینکه در رؤیاهاش جهانی را ببیند که در آن، همه‌ی مردم، راحت و مرغه زندگی می‌کنند، هواپیمایی را می‌بیند که به اوتغلق دارد! به جای اینکه در فکر آن باشد که یک طوری به دیگران که در شرایط بسیار نامناسبی زندگی می‌کنند، کمک کند، در فکر آنست که چگونه خود را زودتر به قله‌ی شهرت و ثروت برساند. بسا تأسف که در چنین جهانی زندگی می‌کنیم.

- خُب اگه آدم اینطوری که تو می‌گی به قضیه نگاه کند...

- نه، فقط از مامان و شهین بگوا عوض می‌کنی؟

- نه! غی کنم!

- این واقعیته!

آخ‌هایش تو هم می‌روند. با دخوری می‌گوید:

- توهم که منتظری به جوری حاله آدمو بگیری. غی ذاری آدم لااقل تو

خیالش، یه کم خوش باشه!

- آخه فدات شم، این از خیال‌بافی خیلی بیشتره! این پس موشه‌ی به نگرهش: او نم از خطرناکترین نوعش. این راه رو واسه‌ی توباز کردن که از طرفی اندیشه تو به چاپن، از طرف دیگه م، همینه رو که توجیبته. اینش منو دیوونه می‌کنه، و گرنه یه خیال‌بافی یه ساده که فقط مختص خودت

باشه که اشکالی نداره. میلیونها نفر تو دنیا منتظره همین بُردنها. می دونی یعنی چی؟ یعنی دست دزدا و چپاولگارو باز می ذارن. ساکت می شین و میدارن اونا کارشونو بکن؟ آن هم در کمال نجابت! ای کاش فقط به خیال‌البانی عادی بود!

صدایش می بُرَد. حسایی تو ذوقش خورده است. دستم را دور گردنش می اندازم و به خودم نزدیکش می کنم. زیاد دردش نیامده است، و گرنه خودش را کنار می کشید.

- کاشکی منم می تونستم مثِ تو فکرکنم!

- همون بهتر که غنی تونی، چون فکر و خیال داغونت می کرد. حالا به کم استراحت کن. روز پُرکاری درپیشه. بخواب خوشگلما

خورشید اگر قرار بود تا به حال به وظیفه اش پاسخ گفته باشد، این ابرهای سیاه به اش اجازه نداده اند. باران، تندر می بارد. راه چندانی غانده است. "دیرتر رسیدن بهتر از هرگز ترسیدن است" این جمله را قدیمها، کامیون ها و اتوبوس ها، پشت شیشه شان می نوشتند. فکر بدی هم نبود. گاهی وقتها که آدم حواسش نبود و بی اختیار پایش را روی پدال گاز فشار می داد، این جمله او را بخود می آورد. من از سمت راست جاده، با سرعتی نزدیک به هشتاد کیلو متر در ساعت می رانم. شیده، چند دقیقه بی است که از هوش رفت. به خروجی فرودگاه می رسیم. آدم، از همینجا نشست و برخاست هواپیماها را می بیند. یک هواپیما همین حالا دارد می نشیند، شاید خودش باشد.

- خاتوم پاشوا آخر خطدا

چشمانش رو بزرگ باز می کند. خسته و کوفته است. ولی چیزی غانده،

اگر همه چیز عادی پیش رفته باشد، تایکساعت دیگر همه چیز برایش نشاط آور می شود و خستگی از تن و جانش بدرمی رود.
ماشین را پارک می کنیم و بعد از عبور از پارکینگ که در قسمت زیرزمین فرودگاه است، خود را به مقابله سالن "ب" می رسانیم.

- ا! هواپیما نشسته!

این را می گوید و با دستپاچگی مرا نگاه می کند و چشمش را به این طرف و آن طرف می چرخاند.

- نه خانوم، بی خود هول نشروا نیگا کن، اون لامپ هنوز روشن نشده،
یعنی هنوز نشسته!

نفسش را بپرون می دهد و می گوید:

- خدارو شکرا

- پس حالا بیا تا یه قهوه‌ی خوشمزه بیت بدم بخوری، سرحال بیای
دستم را دور گردنش می اندازم و راه می افتم. دور ویر، ایرانی های
دیگری هم به چشم می خورند. فرودگاه هنوز چندان شلوغ نیست.

- چُب، چسبید؟

- آره! جدا خیلی به جا بود.

- حالا برو یه آبی به دست و صورت بزن تا مامان اینا با قیافه‌ی خوشگل توه دختره شون رویه رو شن.

- آره موافقم، خودتم برووا

زمان انتظار به سر می رسد. عده زیادی، جلو در ایستاده اند. هم زمان خروج مسافرین رسیده، هم زمان غش کردن شیده. انگار مسافرین سه هواپیمای دیگر هم قرارست از همین در خارج شوند. اما اولین دسته، باید مسافرین ایران باشند. صورت شیده از هیجان می لرزد. من هم هراز گاهی با دندان سبیلم را می گنم. خیلی وقت بود که این عمل را انجام نداده بودم.

جلوتر ازما، دو سه خانواده‌ی دیگر ایرانی بودند که گویا آنها هم بعد از سالها خانواده‌شان را می‌دیدند، تری دلشان قند آب می‌گردند.

اوکین ایرانی، با چرخ دستی بیرون آمد. نعره‌ی فضای چپ کنار گوش را درید و جوانی بیست و دو- سه ساله، به سمت پسرش درید. جمعیت خودش را کنار کشید. ماج وبوسه‌ی گردند و به راه افتادند. چشم‌ها دوباره به سمت در چرخیدند. دو- سه نفر با گت و شلوار و کیف‌های جیمز باندی از درآمدند و سریع از محل دور شدند. از ریششان می‌شد حدس زد چرا؟ ده دقیقه طول می‌کشد، خبری نیست. رنگ از رخسار شیده پریده است.

- خانوم نگران نباش! من پیش از این کارای اینارو دیدم. بعضی وقتها واسه خاطر گمرکی همه شونو نیگه می‌دارن!
ناگهان در باز می‌شود. سمت راستم چیزی منفجر می‌شود. تا بخودم بجنیم، شیده رفته است. من هم می‌دوم. اگر چه پنج متر هم فاصله نداریم، ولی هیجان، چگونگی رقتمنان را تعیین کرده است.

مادر، غوز کرده و شکسته، با مانتری خاکستری و روسری تیره، پشت چرخ دستی بی که یک چمدان و یک ساک رویش قرار گرفته، از در بیرون آمده است؛ یک دقیقه بعد هم شهین می‌آید؛ قیافه اش تغییر کرده است. باورم نمی‌شود. راستی که اگر هر کدامشان را بطوراتفاقی جای دیگری می‌دیدم، نمی‌شناختم. عجیب است. آیا ما هم به همین اندازه تغییر کرده ایم؟ با سرعت چرخ دستی‌ها را کنار می‌کشم و منتظر می‌شوم. هرسه هم‌دیگر را درآغوش کشیده اند و اشک می‌ریزند. سپس من هم مادر را درآغوش می‌کشم و پا به پای او می‌گریم. آنهم چه گریه بی. بر پدرشان لعنت که باعث این جدایی‌ها و آوارگی‌ها شده اند با شهین هم دست می‌دهم و بی اختیار ماج وبوسه می‌کنم. لحظه‌ی گزنه ایست؛ هم شیرین است و هم تلخ.

شاده‌ستی، ولی تمام وجودت پُر از درد است. یکدیگر را نگاه می‌کنیم و با
ادا و اشاره قربان صدقه‌ی هم می‌روم.

مادر، درحالی که هنوز گلویش پرازی‌فضل است، نگاهی به این طرف و آن
طرف می‌اندازد و می‌پرسد:
- مغزای بادومن کجان؟
- خونه ن مامان...

گریه‌غی گذاشت جواب مادر را بدهد، من به کمک می‌روم و می‌گویم:
- خب، بواش بواش برم که بی خودی اینجا معطل نشیم. راستی، اگه
گرسنه هستین، برم یه چیزی بخوریم!
- نه پسرم، جاتون خالی، تو هوایپما یه چیزائی خوردیم.
- پس از این طرف برم که سوار ماشین شیم.

ابرهای کنار رفته اند و جمال خورشید غایبان شده است. دور و پر شلوغ است.
فصل، فصل تعطیلات است و کاروبار فرودگاه سکه. آن هم این یکی که از آن
فرودگاه‌های پُر رفت و آمد جهان است.
- اینجا که ترافیکش مث تهرونه!
- بله مامان! به خصوص تو این دو سه ساله که آلمان خیلی شلوغ شده،
تقریباً همه جاش ترانیک داره، اینجا که دیگه هیچی! هم مرکز تجارتی به،
هم توریستی!

- حالا یه وقت تو خیابون آتیشِ مون نزن؟
خنده ام می‌گیرد.
- پس شما هم از این حرفها باخبرین؟
- آره بابا، اونایی که بچه هاشون تو آلمان، دل تو دلشون نیس. همه ش

- خبر اینه که طرفدارای هیتلر دارن خارجی ها رو آتیش می زنن.
- از شما چه پنهون، تو این سه چهارساله‌ی اخیر، اینا خبیلی دور ورداشتن. البته حمایت غیررسمی دولت، دستشون رو باز گذاشته بود، ولی بعد از این همه فجایعی که درست کردن و کلی خسارت مالی و جانی به بار آوردن، دولت ناچار شده که روشون فشار بیاره و دست و بالشون رو بینده‌ا
- من که هر وقت این خبرا رو می شنیدم، بندِ دلم پاره می شد. می گفتم این بچه‌های بیچاره از دست آخوندا فرار کردن که جو نشون در آمون باشه، حالا گیر به سری آدمکشِ دیگه اقتادن!
- نه بابا غصه نخورین. فعلًا که حاکمیت با اونا نیس. اگه به روز دست اونا افتاد، از اینجاام در می ریم.
- آخه تاکی فرار مادر؟
- حالا دیگه این حرفارو ول کن مامان!
- شهین این جمله را با تندی بیان می کند و ادامه می دهد:
- راستی، وضع پناهندگی تو آلان، الان چطوره؟
- افتضاح! میدونی که هنوزم که هنوزه مارو قبول نکردن.
- نه! منظورم اونایی بین که تازه میان!
- اونارم اگه از کشورای بی خطر باشن، برشون می گردونن.
- ایران که جزو بی خطران نیس؟
- نه خوبیختانه، علیرغم همه‌ی معاملاتی که آلان با ملاکها داره واز کلی از کارهاش چشم پوشی می کنند، هنوز پناهنده‌ی ایرانی روقبول می کنند! اونم به خاطر فشارِ سازمان‌های حقوق بشری و جریانهای سیاسی متوجه همینجاست!
- لحظه‌ای، فکری از ذهنم می گذرد و می پرسم:
- این چیزا رو واسه چی می پرسی؟

- هیچی، می خوام ببینم اوضاع از چه قراره؟

مادر، نگاهی به شیده می اندازد و با همان مهربانی مادرانه می گرید:

- چقدر خوشگل شدی، ماشاءالله! فدای اون چشمات بشما

با چه ولعی، قربان صدقه های مادر را می قاپید. کیف می کرد. شهین، در عرض خیلی ساکت و در خود به نظری رسید. صورتش رنگ نداشت؛
چروکیده شده بود.

- آقا قوم شد. آقاجان قوم شد، میگم!

شیده نگاهی به دست چشم می اندازد که روی سبیلم گذاشته ام. زودی پس می کشمش و می زنم زیر خنده.

- هنوزم یاده تونه مامان؟

- محگه چی شده که یادم بره؟!

- آخه خیلی ساله که ازش گذشته!

- واسه شما جوونا بله، ولی واسه‌ی ما پیر و پاتالا، زمان همون طور
ساکن مونده. اونم تو یه جایی مثل ایران!

- اختیار دارین! پنجاه - شصت ساله های آلمانی تازه میرن که زندگی سویوشونو شروع کنن.

آهی از ته سینه اش بر می آورد و می گوید:

- آلمانی ها بله عزیزم! اونا تو سری می زنن، ما تو سری خوریم!

تولدم بش حق می دهم، ولی بزرگان چیز دیگری می آورم و می گویم:

- نه بابا، این حرفا چیه! حالا این چند وقت که اینجا هستین همچین سرجاله تون می آریم که اون سرش ناپیدا! اینا همه اش مال محیط زندگی و آب و هواست!

مادر، به آرامی می پرسد:

- محمود خیلی خواستنی شده، نه؟

شیده، ذوق کنان می گوید:

- یه پدر سوخته بی شده که نگوا

بطور مصنوعی سینه ام را صاف می کنم و می گویم:

- خیلی متشرک از لطف تون خانوم!

همه می زیم زیر خنده، به غیر از شهین، که با یک تبسم ساختگی،
هرماهی مان می کند. حالت غریبی دارد. کنجه‌گاو شده ام ولی خودم را به
آن راه زده ام.

- راستی، تهرون درجه حالیه؟ برویچه ها، آقای نظری، میثاق، معین،
شهلا و آقاجان چطورن؟ شوهر شهلا اسمش چی بود؟

- آقا واحدی!

- ها! اون چطوره؟

مادر، نه چندان با میل و رضا، انگار که چیزی را می خواهد پنهان کند،
می گوید:

- ای، همه خوبی؛ همونطور مث همیشه نا

احساس می کنم که شیده هم کسی جا خورده است. بهتر است، موضوع
راغوض کنم.

- مامان بزنم کنار، شما پشت فرمون بشینین؟

- نه پسرم، من دیگه جون فرمون دست گرفتنو ندارم!

- حال خانومی چطوره؟ هنوزم می تازه؟

- آره والله، هنوزم واسه مون داره می دووه. اون دیگه از ما هم سگ
جون تره. این روزا هم که قربونش برم، طرف ماشین خریدنم نمیشه رفت. تا
میگی سلام، میگن کمتر از یه میلیون نداریم. اینه که ما هم با همون
خانومی کنار میایم. تقی که زیاد با ماشین این ور و اون رو فیره، منم وقتی
بخواه عمدۀ خرید کنم درش مبارم.

شیده که همینطور برگشته و به مادر خیره شده است، می گوید:

- ولی مامان هنوزم دست نخوردیا ناقلا!

مادر، به تلخی، تبسی بـ چهره اش می نشاند و به دختر کوچک خوشگلش می گوید:

- هیچ بقالی نمی گه که ماستش تُرشه. آره دخترم، ماست تو هم شیرینه.
حالا اون صورت خوشگله تو بیارتا یه بوس ازش بچینم.

شیده، کمریندش را شُل می کند واز لای دوتا صندلی جلو، از نیم تنه، خودش را تو می کند و مادر را درآگوش می گیرد و او را غرق بوسه می کند.
شهین خودش را کنار کشیده که مزاحم نشود. بدون آنکه هیچ احساسی روی چهره اش نقش بیندد. دست کم من نمی فهمیدم.

- خب، این هم شهر ما کلن! تا ده دقیقه‌ی دیگر، به قول شیده، یکی از پدر سوخته ترین بچه‌های عالم رو زیارت می کنید.

از خروجی اتوبان، به سمت شرق کلن، خارج می شویم. تمام مسیرمان تا خانه سبز است. حتماً از دیدن این فضای سبز خوششان می آید.

- نیگا کنی، الان که میریم بالا، شما پشت در قایم شین و چیزی نگن؛
من خوام یه کمی از دست محمود بخندیم.

- نه تورو خدا، کیف بچه رو خراب نکن!

- نگران نباش ا زیاد طولش نمی دم. کوتاه قومش می کنم
چمدان‌ها را می برم بالا و می گذاریم پشت در. شهین و مامان را دم درخانه‌ی همسایه‌ی ترکمان نگه می دارم وزنگ می زنم. مؤگان در را باز می کند و محمود مثل گلوله از در بیرون می دود. بر می گردد، مامان و شهین را پشت در می بینند و کاسه و کوزه‌ی مرآ به هم می ریزد. مادر شیده می زند زیر خنده. محمد نگاهی به صورت مردّ من می اندازد ربا همان سرعت می دود تو. مادر نگاهی به من می اندازد و می گوید:

- من بینی، پسرت از خودت تُخس ترها حرف نسل فردا نمی شد.
من رویم تو. شهین یکباره گل از گلش می شکفت؛ مؤگان را بغل می
کند و من برسد. او را خیلی دوست دارد. شهین دوسال مؤگان را تر و خشک
کرده بود. حتی وقتی میثاق خودش را بدنبیا آورده بود، دوری مؤگان را نمی
توانست تحمل کند. مؤگان چیز زیادی از او به یاد نمی آورد.

- این همون مامان بزرگه؟

خیلی جدی، سر و روی مادر بزرگش را ورانداز می کند و یک هو می گوید:

- پس چرا مث اون وقتا حرف نمی زنی؟

- چی بگم آخه، فدای اون صورت سبزه و با نمکت!

- آها! حالا فهمیدم، توهمنی!

بواش یواش جلو می آید و یک قدمی اش می ایستد. مادر هم زودی می
کشندش جلو و محکم به خودش می چسباند و می گردند.
ملی وحیب هم بعد از اینکه حال واحوال کردند، خدا حافظی کردند و
رفتند وقرار شد که بعداً پیش مان بیایند. آیدا را هم علیرغم میل خودش
ومؤگان، راضی کردنده که با هاشان بروند.

تنها شده بودیم. جمع شده بودیم. سیلی از خاطرات گذشته بر زبان رانده
می شد. می گفتیم و می خندیدیم. لا بلای یاد آوری گذشته، درد مردم هم
پیش کشیده می شد و دلمان را می آزد.

محمد با چه سرعاتی، آنها را پذیرفته است. انگار که به راستی
گمگشته هایش را پیدا کرده است. با وجود یکه همه چیز، از اسباب
بازی های مورد علاقه اش، تا شکلات و تنقلات خوشمزه، دور و پریش است،
به هیچکدام توجه نمی کند و تنها به حرف های مادر بزرگش گوش می کند.
باد فریبز و مادر بزرگش می افتم. مؤگان هم بطور بی سابقه بی با خاله اش
آخت شده است. شهین، از این رو به آن رو شده است. به هیچ وجود با یکی

دو ساعت او گش قابل قیاس نیست؛ اگرچه هنوز هم رَدِ دردِ مودی بی
چهره اش را پوشانده است؛ اما میل به زندگی را می شد در بر ق چشمانش
پیدا کرد.

- خب بچه ها، میگم همه مون خسته ایم، دیروقت هم هس، چطوره
جانبداریم و بخوابیم؛ فردا هم روز خُداس!
چشم های شیده از زور خستگی و بی خوابی، از تازه‌ی ارزش
شده اند. مادر، به خاطر ما می گفت. همه مان منظوش را می فهمیم.

- من که موافقم!

- آخه شما تازه امروز او مدین مامان؛ من دلم غنی خواهد به این زودی
بخوابیم.

- دخترم یه کاری نکن هنوز ما نیومدیم تو مریض بشی. حوصله‌ی
مریض داری رو ندارم والله

- باشه، پس من و شما و شهین تو اتاق بچه ها می خوابیم؛ بچه ها
ویا باشون تو اتاق ما.

- بیا، الان اطهر میگه بازم اینا او مدن ما رو از هم جدا کننا!
- اختیار دارین مادران ما این خانوم خوشگله مونم از شما داریم.

چنین روزها و شب‌هایی در غربت، آنقدر ارزشند که قدرش را تنها یک
غُریب می فهمد. جای سرهنگ هم خالی. چه شبها بی که با هم صبح نمی
گردیم، چه روزها را که شب. سرهنگ را کسی تحويل نمی گیرد. چرا که نه
باچ داده است و نه مال کسی را خورد. نه آن رئیسی ها محلش می گذارتند،
نه این یکی ها. وقتی کلاسه می شد، می گفت: "سی سال خدمت کرده ام،
سرم هم، همه جا بالاست. زیردستهای من تیمسار شدند. همانها به من

گفتند که آدم بی عرضه ای هستم. مسخره م کردن. این طرف و اون طرف
انداختنم. کم نگزید. رژیم عوض شد، تحویل گرفتند، بعد ازم خواستند که
دستور کشtar گرداي بدیخت رو بدم، ندادم، زیریا مو خالی کردن؛ بعدم گفتن
که ترسو هستم و بدرد نمی خورم. کتارم انداختم. اعتراض کردم و حتم رو
خواستم. خونه نشینم کردن. داد وی داد راه انداختم، اخراجم کردن و راه
خروج از کشور رو به رویم بستن. گوریا باشونم کرده. سرم بالاست. آخرش
روسیاهی واسه ذغال می مونه؟ هم از حرفاهاش کیف می کردم، هم دلم به
حالش می سوخت.

محمد غلتی می خورد و دستش را محکم می زند توی صورتم.
پدرسوخته، دیواری کوتاهتر از دیوار من پیدا نمی کند. هر بلایی که می
خواهد سرمن می آورد. سکوت، خانه را پُرمی کند؛ تاریکی، سکوت را
تاصبع بدرقه می کند و ما خود را با این دو، دمساز می کنیم.

با صدای بگو و بخند، از خواب بیدارمی شوم. مادریزگ، با بچه ها
مشغول شده است. لابد صبح زود بچه ها به سراغش رفته اند.
شهین هم حسابی سرزنه شده است. راستی که همه مان به یک خواب
خوب احتیاج داشتیم؛ به یک خواب راحتا
تا بعد از ظهر که فریبرز و شعله بیایند، کلی با هم حرف می زیم. شهین
تصمیم دارد اینجا پناهنه شود. اعصابش حسابی خرد شده است.
دوبار دست به خودکشی زده بود. هر دوبار هم اتفاقی جان به در برده
بود. این خبرها را ازشیده مخفی نگه داشته بودند. یک بار توی خیابان با
شوهرش به جرم عدم رعایت نوامیں اسلامی دستگیر شده بود، بر
اثر مقاومت و برخورد تند با خواهان زینب!! به کمیته جلب شده بود واز

خواهان و برادران، جواب "دریدگی" اش را دریافت کرده بود. بعد از چند روز که آزاد شده بود، با یک شیشه قرص اعصاب، می خواست خودش را خلاص کنند که بر حسب اتفاق شوهرش سر می رسد و به بیمارستان منتقلش می کنند. یک بار هم که توی یک مهمانی فامیلی دستگیر می شود و سه چهار روز انواع و اقسام حقارت ها را تحمل می کند تا آزاد شود، تو حمام رگش را می زند که اینجا هم اتفاقی، دلاک حمام، جانش را نجات می دهد.

حالا یک سری اطلاعات با خودش آورده که می خواهد از آنها در جهت ضریب زدن به رژیم ملأها استفاده کنند. با وجودیکه از بابت سلامتی شوهر و پچه هایش نگرانست تصمیم جدی دارد که این اطلاعات را در اختیارسازمان های حقوق بشری و جریانهای سیاسی ایرانی خارج از کشور بگذارد.

- شنیدم مادر وضع بهتر شده، خیابونا ترو تمیزتر شدن، وضع ترافیک بهتر شده، ارزاق عمومی بهتر پخش می شه و خلاصه بعد از جنگ، همه چیز رویه راه شده!

نگاهی به صورت متبع شیده می اندازد و می گوید:

- اظهر خدای نکرده ضریب بی چیزی که به سرش نخورد!

- نه مادر، داره حرف بعضی ها رو می زنه که از اینجا بلند می شن میرن ایران ویرمی گردن.

- والله اگه از من می پرسی، او نا که این حرفارو می زنن، یه چیزی -
شون میشه. و گرنه ما که نه ارزونی بی می بینیم، نه بهتری بی ا شاید و اسه او نا که سالهاست از ایران رفق و غربت گرفتیشون، وقتی برمی گردن، چیزایی که می بین جالب باشه؛ تازه بین بینین که چند درصد از اینها حاضرن با همین شرایطی که هست، برای همیشه انجما بموون. از من می شنوی دخترم، تا کسی منفتحش تو ش نباشه، از این آخرندا دفاع نمی کنه.

چون این حرف اعینِ دفاع گردن از کارای آخونداست!

براستی آنها که توی ایران زندگی می‌کنند، بهتر از همه درد را احساس می‌کنند و محکم تراز همه بیانش می‌کنند. خودمان هم آن وقتها که تازه آمده بودیم، آتش مان خبلی تنده بود، ولی به مرور زمان و با قاطعی شدن با شرایط زندگی اینجا، هویت مان را از دست داده ایم.

- پس این مخالفین ملاها تو این خارجه چه کار می‌کنند؟ پونزده سال از سرکار او مدن اینها میگذرد، پس چی شده؟

نگاه تأسف انگلیزی به شهین می‌اندازم و می‌گویم:

- هیچی، بغیر از مجاهدین همه شون به مرور زمان کوچک و کوچکتر شدن، چپسی‌ها هم که با فروپاشی بلوک شرق، عملأ ضربه‌ی جدی خورده‌اند.

- مجاهدین که چند سال پیش خواستن بیان تتوNSTن احالت چیکار می‌کنند؟

- حالا هم، ظاهرآ، حاضرن همه چیزه شونو در راه آزادی ایران فدا کنند، اماً اینکه چقدر زورشون بر سه، اطلاع دقیقی در دست نیست. اگه به حرف خودشون بخوایم نیگا کنیم، وضعشون عالیه، اگه از مخالفان غیر حکومتی- شون بشنویم، وضعشون تعریفی نداره. راستش من زیاد تو جریان دقیق کارشون نیستم.

- خب اونایی که میگن وضعش خوب نیس، خودشون تو چه موقعیتی هستن؟ فعالن؟ موفقن؟

«چه سؤال خوبی؟ راستی که اونایی که تو ایران هستن، یه پله از ما جلوترن ا» راستش، وضعشون تعریفی نداره، یعنی نه از نظر بین‌المللی، نه از نظر داخلی. ولی خب خودشون رو هم از تک و تا نی اندان. نشریه‌ی میدن بیرون و گاهی مراسمی و جلسه‌ی سخنرانی بی برجزار می‌کنند.

- پس بالآخره تکلیف این مردم چی میشه؟

زنگ درخانه به صدا درمی آید.

- حتماً بچه ها اومدن، با اجازه پرم درو باز کنم.

- خواهش من کنم پسرم!

- به بها بفرمایین، خوش اومدن.

فریبرز با مادر و شهین سلام و علیک می کند و می رود تو. شعله هم ضمن
اینکه خیر مقدم می گوید، با هر دو شان ماج و بوسه می کند و تو می رود؛
آرش هم زود با محمود جفت می شود و با او به آتاق می برد که با اسباب
بازی هایش مشغول شود.

- بابا این اسباب بازی های مامان طبیبه رو بش می دم که باشون بازی
کنه.

از توی آتاق خودش، این خبر را به گوشم می رساند. منظورش اینست
که من اجازه بدهم.

- آفرین پسرم!

مادر رو به بچه ها می کند و می گوید:

- شما جوانها خودتون گل هستین، دیگه چرا زحمت کشیدین؟

- استدعا می کنم، لطف دارین!

- این بچه ها، راستی که از اون بچه های گل هستن!

- خدا حفظ شون کنه، اول از همه واسه‌ی هم دیگه‌ا

- محبت دارین!

همه نشسته ایم. من و فریبرز کنار پنجه، مامان و شعله پیش هم سمت

چپ ما، کنار ضبط صوت: شهین و شیده هم رویه روی ما - سمت راست -
کنار میز تلفن. روی میز رو به رویان هم، محصولات ایران چیده شده است:
گز اصفهان، سوهان قم، پشمک بزد و تخمه ژاپنی گلپر تهران.

- وقتی می بینم شما بچه ها توی این کشور غریب، این جور باهم صفا
و صمیمیت دارین، بند بند وجودم شاد میشه. توایران همه چیز، جور
دیگه بی به گوش آدم می رسه؛ آدم از چیزایی که می شنوه، فقط میشینه
وغصه می خور . به خصوص که عزیز خودش هم اینجا باشه. ولی او نجا هم
بدبغختی انقدر زیاده که آدم جرأت نمی کنه از بچه هاش بخواه که برگردان.
همه جا بلا؛ وطن بلا، غربت بلا

حرفهای مادر، از دل حقیقت درمی آید. پیچیده ترین دردها را
در عالمیانه ترین وساده ترین کلمات بیان می کند.

تا شب حرف می زنیم؛ از همه جا؛ از کوچه پس کوچه های تهران گرفته،
تا زنانه مردانه کردن اتوبوس ها و متروی جدیدی که خدا می داند بالاخره
کی ساخته و آماده می شود.

هر کس هر مثالی که دارد می آورد. شب، هنوز هم شب تهران است و شب
خاطراتِ خوش. هیچ کدام از هم سیر نمی شویم.
- راستی فریبرز، مسعود چی شد؟

- از تو چه پنهون، اونشب به جای اینکه مسعود رو پیش خودمن ببریم،
اون ما رو برد پیش خودش.

- ای کجا؟

- تو یکی از محل های استقرارشون
- خب؟

جدی که کیف کردیم. از من بیشتر، شعله. جدا که جای تووشیده هم
خالی بود. جشن بود. تا نصف های شب رقصیدیم و گفتیم و خندهدیم.
- پس بابا خیلی خوش گذشتند
- راستی که حظ کردیم.

شیده توجیهان نیست، هنوز فرصت نکرده ام قضیبه‌ی آن روز را برایش

تعریف کنم. اینست که قضیبیه را باز نمی کنم و در همین حد که خودم و فریبرز از قضیبیه سردر بپاوریم، بسنده می کنم.

- راستی مامان بلند شو ما هم برم، سوغاتی شعله رو بش بدیم!

- نه بابا، این حرفها چیه!

- آره دختر پاشو برم تا این دوتا هم با هم حرف‌اشونو بزنن.

هر چهار نفر بلند می شوند و به طرف اتاق خواب می روند. سرم را به طرف فریبرز می چرخانم و با کنجه‌گاوی می پرسم:

- خب، پس تو هم قاطعی شدی، ها؟

شادی خاصی چهره اش را در بر گرفته است.

- بابا اصلاً بحث مذهب و این حرفها نیس! یک رقصی می کردن که نگوا چنان صمیمیت و رفاقتی تو شون می دیدم که به جان اطهر تو این چند ساله که از ایران زدم بپرون، نظریش رو تندیده‌م. بعد هم یه سری فیلم دیدم که کله م سوت کشید. بابا اینا واقعاً دارن کار می کننا به جون اطهر من به همه توصیه می کنم که لااقل بِرن اینارو بهتر بشناسن! خودم که جداً این تصمیم رو گرفتم. نه بخاطر رضاست نه به خاطر مسعود، فقط به خاطر وجود آن خودمده.

- نه، این حرفتو قبول دارم. آدم باید همه چیز رو او تجبور که هست بشناسه، نه با غرض ورزی و پیش داوری!

- بله به خصوص جریانی که از همه چیز خودش گذشته و همه چیزش شده مبارزه....

- حسابی شدی مُبلغ شونا! اونم به روزه!

- نه بابا، تو که منو می شناسی...

- شوخی کردم بابا، می خواستم سریه سرت بذارم، حالا بعداً به قراری می‌ذاریم، اگه از اون فیلم هاشون بگیری، منم مقاشا کنم. ما که این همه فیلم

- دیدیم. اونم روش. ولی اگه یادت باشه، ما به قراری هم داشتیم.
- آها! منظورت بقیه‌ی داستان فرار از ترکیه س.
 - آفرین به تو آدم چیز فهم!
 - پس قشنگ گوش کن تا بگم!

... در هر دوسو، شکارچی در انتظار مان بود. از ملاها گریخته بودیم و دست التماس به سوی تُرکها دراز کرده بودیم. حالا آنها هم در تعقیب ما بودند. شب بود و تاریکی؛ تنها امید ما هم، رفاقت اسماعیل بود که به او اعتماد کرده بودیم.

شب، کشیده می‌شد. جاده، هرچه بیشتر ما را در خود فرمی بلعید. صدای زوزه‌ی یاد، از درز پنجه به درون هجوم می‌آورد. صدای نفس‌های شعله، آرام می‌شد. من به امید زنده ماندن، بیست متري روشن جلو چشم را دنبال می‌کردم. با خود خیال می‌کردم، خودم را تسکین می‌دادم، قصه می‌ساختم، تا گذر زمان را با هوشیاری تحمل کنم. ای کاش امروز، فردا بود؛ فردا، روشن! ای کاش کسی از آینده می‌آمد، کسی که امیدم راهه بار می‌نشاند. کسی که سختی‌گلر این شب سخت را سهل می‌کرد.

در یک لحظه، نوری، آسمان را روشن کرد. بی که دیگر به چیزی بیندیشم، دلم را این بارقه گرم کرد و شب را روی پلک چشمانم سنگین. حالا دیگر روشنایی از دل شب تا نقطه ای پیش می‌رفت که نمی‌شد دیدش. شب میرفت و ما می‌ماندیم در روشنائی. شب میرفت و ما میرفتیم تا از کمند و کمند و کمند وارهیم. همه جا به ما ایست می‌دادند. باید آنقدر می‌رفتیم تا

دیگر کسی جرأت نمی کرد به ما ایست بدهد. باید خلاص می شدیم. وحالا در این نقطه ام اطهر، در نقطه‌ی شروع سفری دیگر. و فراری دیگر، اما اینبار از "خود"ی که دیرسالی دست و بالم را بسته بود، راه فرام را، راه عبور از خویش و همه‌ی راهها را. هنوز هم این بند و زنجیر را به دست و پا دارم. خشکی و گرسنگی بر هوت، هنوز هم تهدیدم می کند اطهر! می ترسم نتوانم. سخت است. کاش بتوانم جنس روشنائی را بیشتر اسم و بدانم این تاریکی و فرباد ایست از کجا می آید. کاش بتوانم در روشنائی بمانم. و خود، تکه‌ای از روشنائی شوم. کاش و کاش و کاش. فرام که هنوز تمام نشده است. مگر فرار تو تمام شده است، رفیق روزهای طاقت فرسایم؟ و مگر تو اصلاً فرار را شروع کرده‌ای؟! کجای کاریم ما؟ برمما چه گذشته است اطهر؟ برشیده و تو، بermen و ما؟ که اینگونه خود را در روزگار می فرسائیم.

Ich komme aus der Zukunft

Roman

Kambiz Gilani

KAMBIZ GILANI

Roman

Ich komme aus der Zukunft

Verein der Künstler und Schriftsteller
des iranischen Widerstandes

Winter 1994